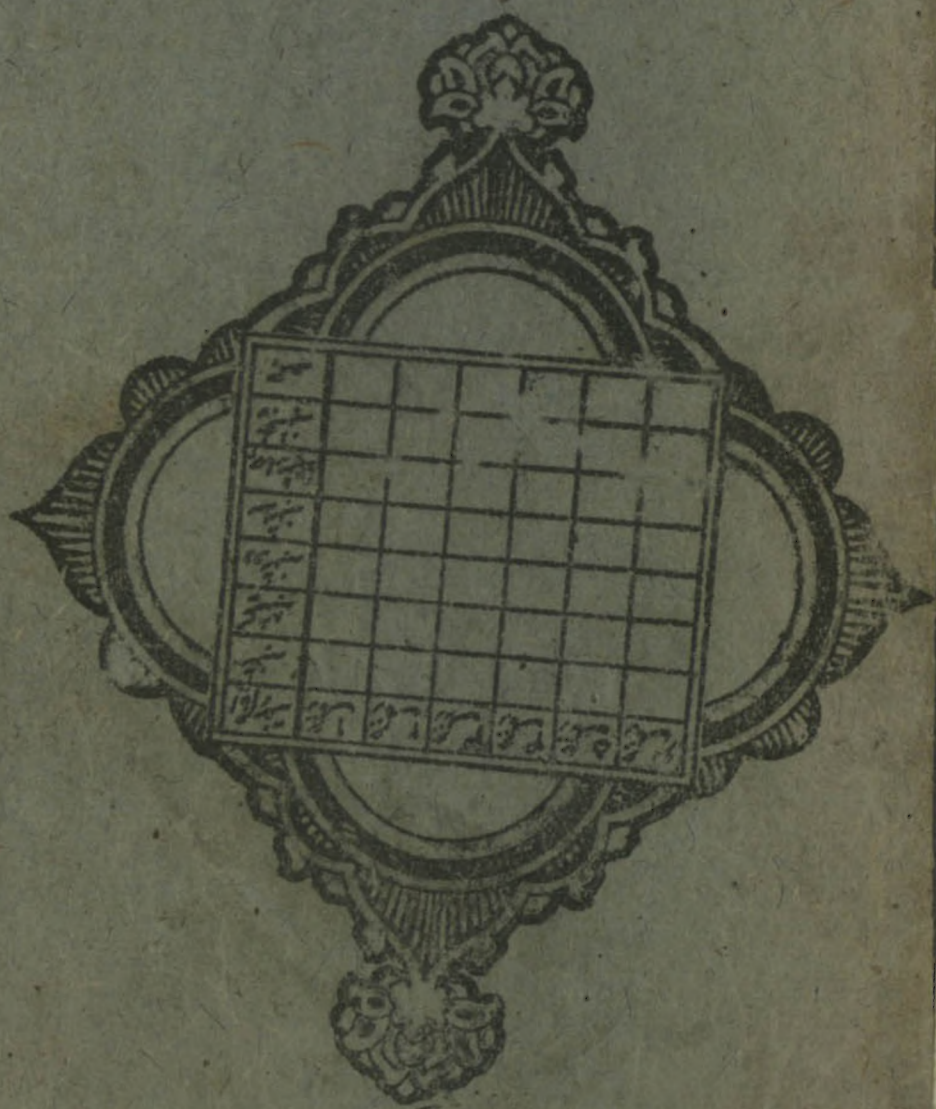


افسانه



کتابخانه شورای ملی

کتب و دستاویزهای (محرمانه) آزاد است
مؤلف: دکتر الزهراء - کلمات ص ۲۰۰

VA 2.11

Ergebnisse

شماره ثبت کتاب

vanra

116822

بازدید شد
۱۳۸۲

خطی "مهرست شده"
۷۸۶۰



تاریخ مختصر
حکایت شیرین

بسم الله الرحمن الرحیم

پادشاهان اجار و فغان آنا و طریان سرکش شکر گفتار
چنین بود که ده اند که فغان و تقصیر پستی بود
خداوند تاج و تخت و عظم و ششم و نام او شاه از اجار
و ادرا و وزیر بود یک سپهر لاریش به بدست
چنانچه شمر غنیمت از آن برسان بود و شکر در دختری
دست با حال و حال که رنگ رخ را در شک آفتاب
و ماه بودی و طره سبزه نازک چمن بهر در دخت
تخت انبیا و سر می رشت چنانکه در دیدن روی

تسلی بودن روزی بهر لاری پادشاه در سر
و شمن فرستاده بود تا اسرار و لایها را بکنند
الفاظ شکر گفتار در این مکتب و لاری بود
در دل شد در وقت بهر پیران و گفت بر دخت
پیش من بیای که در شقایق او را تا شدم صدفین
صفت برسد و روانه شد و چون بهر شکر رسید
نارنج ایستاد و چرخ و یخ و آب و شکر و سبب
راه و چای و شکر و در دخت به راه نهاد و قرار چرخ
عماری و شکر را از شهر سیردن بردند پادشاه
ایمان و بخت در بهمن روز سیردن شهر شکر کرد
و چرخ و یوز و باز سبب چرخ فرستاد پس
ششم پادشاه به طرف راه افتاد و سیردند

اگر است بجا مهای مرصع و ملمع بدر و یا قوت
 ابدار و غیر ذلک در خسته و مستحبت ماند که آیا این
 عمارتی نه که در حال غلامی را بفرستد تا معلوم
 کند که این نوع عمارتی حال غلام قوت و زور خاد
 و خیر است یا نه گفتند این عمارتی در آن دشت
 بسیار است و او را بجا کم پدرش او می بریم آنکه
 غلام بازگشت و احوال را بغرض پادشاه
 رسانید چون پادشاه این احوال را از غلام شنید
 عنان مرکب بگردانید و بنزد دختر سپید لاف
 چون خادمان و غلمان دختر پادشاه را بدیدند همه از
 اب و آتش و نور و درین صفت بپرسیدند که این
 تعظیم سبای آورند و در این اثنا باد بوزش عمارتی

برآمد

بر انداخت و چشم پادشاه بجا آمد که لی دختر افق و طلوع
 دل و جان مایه دختر شد پس بغیر و تا عنان مرکب دختر
 بگرفت و بنزد یک پادشاه آوردند آنکه دختر ازین
 احوال بسیار از زده و پیرشان شدند و متحیر و نومالند
 چون پادشاه دید که دختر پیرشان و بد حال شده است
 آنکه خادمان دختر گفت مصلحت آنست که کسی نزد پادشاه
 بغیرسیم که تا تراش بسته و امانی می کشم باید که در هر
 ابواب خاطر خود را جمع داری که من دختر ترا بر نه قبول
 کرده ام و بجز بیست و نه روز بقید عقد خود در آورده چون
 که خادمان غلامان دختر از پادشاه این سخن را شنیدند
 از هر سبب سالار و مأموم و اهلوم شدند و بطریق دختر و آن

در آمدند و گفت ای پادشاه عالم آنچه فرمودی عین
مصلحت است و امر پادشاه است و اینکه پادشاه
فرموده است موجب ازدیاد دولت پسر لاری است و
اگر این مصلحت در جواب بر پند در پست نماند اما
بر کار بر طریق و هر دعوی را حقیق باید اگر پادشاه بین
طریق و حشر را بر مرد مردم را بخاطر می رسد که پادشاه از عی
عقب و حشر سپه لاری را برده است و دست و دشمن درین
سخن هر دراز خواهند گفت پادشاه را الفیج بر دین ^{چون}
مینت اگر صلاح دولت باشد امر فرماید که حشر را پیش پادشاه
و این امر را به شیخ بنی اورینم و آنکه برضای جانشین
خواهست کار کند و از شهر لطیف در رسم پادشاهان باشد

چند مدت حضرت پادشاه او کرده شود پادشاه این
سخن بنیجیت را خوشش آمد و روی از ایشان بگردانید
و گفت شما را چه حد و یار بود که مرا پند دهید و مرا نقد
نیت بچه شیخ العارفین فرمود که ^{و اگر در کف از او}
نیز مال نه صبر در گفتن آیه خیرال این بگفت و حجت
که شی چند از ایشان بقتل رفت باز اندیشه کرد که با دا حشر
ازین حال از رده شود ایشان را بکذاشت و عیاری حشر را
بخاطر پیوسته و اینک شهر کرد و پیوسته حشر است و از
حشر و بنمود تا قضا و علمای را حاضر آوردند و از حشر
درین طلبیدند و آنکه حشر سپه لاری را جهت پادشاه بقتل
دراوردند آنکه دیر را حشر نمود تا نامه بنبرد سپه لاری نوشت

که مادرش تر از راه دیدیم و عاشق شدیم و بخت خود
عقدش در فرقه ایم باید که شما در همه ابواب خاطر خود را
جمع دارید که آنچه مدعی شماست چنان خواهد شد
و از آن حساب نیز ملائکان سپید را که همراه خود بودند
گفت احوال را پس عرض کنیم چون نامه پادشاه رسید
رسیده به ما بخواند و مدتی سردرگب گفت و فرمود
و بسیار بچند خاطر شد و از مهر دختر بسیار شگفت
از خشم ببارید و گفت اگر پادشاه چنین نزو نه بودی
بهرتر بودی و چون انتقام تو از دست کشید بظاهر هر
مصلحت خود گفت که امر را بپادشاهت و بفرموده او
نشست و مشتمل بر انواع بیعت و نیت که در این شهر

عکس

چگونه توانم گذاردن و این تاج حیات که بر سر این سینه
نهاده است چگونه از عهد آن تواند برد آمدن و اگر
برین یوس خدمت مشرف شوم و خاک آن است
را چون توتیا بیدار خود شوم و در لاشتم چنانکه گفته اند
نظم من که بشم که بر آن خاطر عمل کندم و لطف های که ای خاک است
تاج سرم بظن این حکمت می نداشت و در باطن حکم چنان برین
طالع کاشت و پادشاه مستغرق بهال خورشید است که به
لک شب و روز در فکر و اندیشه بود که در دفع پادشاه
چه چگونگی کنم چون چند کاهی ازین شهرت روزی سپید
از هم هم عمارت میزبان و درش که نیز بخواند و گفت که پادشاه
سریست و این تر از شما توان گفتن که در حق حاضر است

که مهر آن جز در پیش کریان نشان کشان آتاجا داد
که بکشیم و شما این مرز را شکا کنید و به جان ما و خودشان
نیز ما جزوید آنکه جمله امر حرات خدمت کردند و گفتند
ما را همیشه در کار و مهمتی تو مقدم بودی و محبت ما را
و منت از تو بهمانست و چون ایشان جلای خود باز نمودند
آنکه سپید گفت که ما جمله دانسته باشیم که خدمت من
در حق این پادشاه بکجه غایت بهمانست و با وجود چندی
حقوق خدمت مرا به نزدیکی می ایچ ایرو می و عورت خدمت
بند که او عورت و ناموس مرا ابتلا کرد و شرم از روی من
نداشت و فرزند بد من را به رضا و عفت من به بردون
میگفت و از غایت عیبت و مردانگی آب از دیدن خود

بازداد

میاید امر او اعیان دولت گفت که سپید مدتی بود
که مرا غصه و دل بود و ظاهر نشان تیرم کردن وقت آن
آنکه آنکه سالها در دل ما بود و ظاهر کنیم و این پادشاه را از
ملکت خود بدر اندازیم آنکه سپید از غایت خوسخالی
در خزینه بخت و مال سپید این را بشکرد و درین تیر افکند
کردند و بهاند که مرد کارش را سپید جمع کردند و قصد ایشان
کردند و در روزی که شهر را فرو کردند این احوال پادشاه
رسید به متحیر گشت و روی به جزو سپید کرد و گفت
اینهمه فتنه و غوغا بر سر ما پدر تو او را است تیر پادشاه
که نه این شهر را میباید است و نه اینجمله امتیاد صلی الله
مصلحت انکس که حال حرات ازین و کتبت

پیرون بریم و در حمایت پادشاه کرمان روم که با ما
دوستی دارند و مرد بارگرم است شاید که امداد نماید
و کار با امداد او که شد الفقه اندون که ای پادشاه
درین دستگیر او در ولایت میکند که پادشاه
فی الحال لغزیده تا هر اسب خاصه ازین گرفت و یکدست سلام
ملکخانه بخود در پوشید و یکدست دیگر زن خود که در سر پیر
بود به پوشید و پاره از زر و جواهر بر گرفت و از آن
پیرون رفت و روی در پیا بان نهادند و میرفتند و زن
پادشاه حامله بود و چون بسیاری رفتند در وضعی
رسیدند که کای تخت و این ن تا نیز کرد و در تشنگی
غالب شد و عطش شد و فرزند آمدند دست از جان

و همان

و جهان شسته از پس تیغ دشمن و در پیش ریک
پیا بان گفت گان و زندگانه از ناتوانی و کوری
از جانی نمی توانم جز استن بای شهاب مستبر و بدو
در جای اندک اندازید که جانم از اینچون فدا می خاک
قدم تو باد که صد هزارم جو من زن نباشد چنان شود که
از سر مبارک تو کم شود پادشاه گفت ای مرد غمگین
من ملک مال از دست تو ان دادن اما معشوقه را
از دست نتوان دادن که از جان شیرین عزیز تر است
و این همه مال و املاک را طفیل تو کرده گذاشته ام درین
سخن بوجهی که زن پادشاه وضع حمل کرد و خدای تعالی
پسری داد از ماه شب چهارم روشن تر آنکه زن

پادشاه شیر در من سپهر نهاد و او را در بیل گرفت
بعد از آن پادشاه گفت ای مؤمن من درین موضع نظر
ناک دل غیر زنم نتوان نهاد مصلحت که این غیر زن را
به عین جادو به بندی و نیز افرید کار بسیاری تا مگر
از فضل و احسان خود او را ضایع نگذارد بلکه فرزند را عاقل
بگذاشتند و شاه قبیله رفت حوزة الزنن پسر
کرد و باز بدو پیچید و چند عدد داده اقامت در پادوی
پیر بست و بر فتنه بال پریم و دیگر پریم زویراه نهادند
تا که تنزدیک شد که روان رسیدند و شاه که مانع از نزد آمدند
پیش که روان بنزد نمود تا جمله حرم و حشم به استقبال شاه آزاد
رفت پسران آمدند و او را با عزت و اکرام هر چه تمامتر
بگرفتند

ملک ایران و کورستان

در آوردند و چون شاه از آن بخت در شهر زور آمد شاه
کرمان پسر خود را با حاجی چند و کم کرانمایه و آب سرج
و خلعت فاخر بخدمت او فرستاد و او را بخدمت و جرات
هر چه تمامتر در مجلس فر آوردند و مطربان بسایه مشغول شدند
و شاه را سبای العنان جامه در زینت و لامع کردند و چون
سمین مقامی بگرفتند در آوردند پیش شاه کرمان را که
از آن بخت احوال بر سید اواب از چشم بگردانید و آگاه
از دل به در پیش رسید پیش شاه کرمان گفت خاطر شریف
جمع دار که اینجا جای نشاء است نه جای حکم و عظم
شاه آزاد بخت گفت شاه کرمان چگونه دل
خوشی دارم که از خان و مان در بدر آمدم و بگرفت

و مال و خزینه بخت دشمن افشاده است
 و این گفت روشن تر بود که احوال تو چه نوع بود است
 آنکه شاه از ادب بخت احوال خود را گاه و حقیقه
 یک یک برای شاه گویا بگفت و شاه بر او
 بسیار تمکین و پریشانی گشت و گفت حای این نعم
 خوش دار چنانکه گفته اند بیت دم را باز دار و غنیمت شمار
 کاش که رفته اند غراب همین دم این را گرفت و نری
 رفیق کرد و دشمنان را بدم تو گرفت این هم چنانکه عالم
 ترا عبرت باشد و آن کتب بر حدت و عشرت و حیات
 بودند تا که رو در شد آنکه شاه کرمان فرمود تا که اگر
 ارادت و شاه از ادب بخت خود آورد و لشکر بسیار

و روانه شهر خود گشت چون شاه از ادب بخت بزرگوار شد
 خود بسیار کرامت را خرد کرد و از ادب بخت با لشکر
 می آید پریشان شد و چون فوت مقاومت نداشت
 روی بفرست نهاد و تمام سپاه می شهر می گدازد شاه
 آمد و زمین خدمت بپوشید و زمینها خواستند
 و او را حمید را این داد و از آن همه در گذشت و اندرون شهر
 در آمد و بخت حیات نشست و عدالت آغاز کرد
 و لشکر که کرمان را مال میزد بسیار داد و روانه شهر کرد
 حسن و بعد از آن از فرزند یار گرفت و از آن بر تمکین
 شدند که در آن پادشاه گدازشته بودند ما هم گفتند که او را
 اگر و شغال خورده است و این از آن بخیر بود که گداز

عزوجل سپرده بودند و واجب العفو اورا حفظ داشته است
 الفقه را و همچنین ولایت کرده کرد آن پیاپی
 در دنیا بودند که ایام در میان کاروان بودند و راه میزدند و بیشتر
 مکنت کاروان بسیار آن چاه بودند و آن در دانه امتری بود
 هم او فرخ سوار و آن روز گذشت آن در آن جا واقع
 چون بدان موضع رسیدند و آن طفل را دیدند در آنجا افتاده
 فرخ سوار از آن خبر روز آمد و آن طفل را برداشت و بیک دره
 نگاه کرد و بجز به نظیر ندانست گفت البته این طفل از نژاد
 بزرگان پادشاهان خواهد بود چون بیک نظر کردند آن پادشاهی
 قیتمی را بیدیدند یقین شد که پادشاه است نهاده است پس در کنار
 گرفت و بغیر از آن قبول کرد و او را از خود داد نام نهاد و بپوشید

و چون

و پادشاه را سپرد و چنانکه بزرگ شد و علم ادب یافت
 و در هر دو عالم و شجاعت چنان شد که پیشتر سر نخیزدی
 و فرخ سوار او را بغایت دوست داشت و ولایت بر عجل
 او قرار نبودی مهر جا که رفتی او را نیز هم از خود بردی خدا
 و او را اطوار دزدی و سرانجام اینان خوش آمدی و در آن
 کاره این به چشم منی بفرخ سوار گفت بکاروان دزدان که
 میروید یکصد سوار بفرستیدم تا این جا بکنند تا من میقلت قلعه
 شده کنم و نگذارم که کسی قصد تملک کند فرخ سوار گفت این
 پسر به تو چنان خوش میخوانم دید که کاروان دزدان تیر و زهر
 تمام او را بیاوریدند بشین و در بهر تو زلف کن تا مرا ببرد
 و است باشد الفقه به این قول رفت تا روزی که کاروان

در آن کاه و آن مردان واقع دیده و چون آنموده بودند
بهم در او نشسته و جمله چند با هم زنده و آخر الام کاهمان مظفر
شدند و بعضی از آن در آنرا گرفتند و فرقی سوار از آنی واقع
و نیز یکی که رفتند و پس خدا داد که گشت و خبرت و
و غره بر کشید و خود را بهار و آن ز و قضا را پای کب او بر آنی
و فرشت و از آن پشاه کاه و آنان اهل آنیک گرفتند و فرقی
سوار اهل کاه و جمله اهل آنیک را بر آن نهادند و در شهر در کوه
و قافله را به جمل در آنرا بیدار است و آنرا بخت آوردند
و بعد از آنظر او بکند و اینند و نوبت بکند و این سید چوین
او بکمال خدا دادش و مهر پیر فرستی در دل او اندر کرد و میل
خوش لذت که کرد که فرستند من زنده بودی و این غایت

بسم الله

رسیده بودی الفرض است و آنرا بخت و این خیال فر
وت و خالق جمال او شد اما او را نمی شناسد آنرا
خدا داد و را نیز خود خواند و گفت نام تو چیست گفت خدا
داد و گفت اینچنین حسن و جمال که خدا را تعجب داده است
شمر ندارد که بنده آن خدا را از کاه صلی و آن را هم اناقی بر
و از خدا و رسول علی الهی است خدا داد و زمین خدمت بر کشید
ای پادشاه روح من من که بنده کاه را فانی نمودم و همیشه
این بنده کاه را اینان عصمت میفرمودم و آنرا بخت و است
که بعد از یکدیگر و گفت ترا بکمال از کاه کرم در خدمت
پیش خدا داد و گفت بجان من و دلم که بکایت تو فرستاده
از وی بر داشتند و خلعت فرستاد و پیر شد و بخت نام

کشیده در بان دروازه را بند کردند و یک بجای
خود کشیدند بنیت را عزاب در آمد و خواست که بجای خود
رود از غایت مستی راه کم کرد و هر طرف که می گشت راه
نیافت و در مانده تا گاه از آن طرف که خرم خانه پادشاه
آمد ملن رفت و بجای دیدار آسته و فرشته های زمین
کسره و کشته انعام و انبوس زده جامه های رنگین و شیرین
افکنده بنی خود را در آن جا افکند و در حضورش دستهای
چامی کرده بود و زیر سر خود نهاد و بخت چون بر آمد
پادشاه را میل خواب شد از مجلس هر چند که تامل می نمود
رو چون در آمد تا گاه دید که بخت در خوابگاه خود خفته
است شاه در غضب شد و گفت ای بخت اینی چون

بخت

بخت را ز غایت نغمه بر کشید و از خواب بخت
و هر مل تمام از تخت پلوتاد و پادشاه خواب شد و از آن
پادشاه غلام را بفرمود تا بخت را بدوش گرفته و در میان
بروند و بند کردند و پادشاه تیغ بر کشید و بر سر مله گفت
و گفت رات بگو که بخت را اینجا برای چه آمده بود که او را
انجام نیاورد بود مله اینحال تحریک شد و گفت ای پادشاه
که طاعت کشیدن این مقام باشد که پادشاه میفرماید و الله
که از این نوع احوال هیچ خبر نیست انعامیتو اندا بود
که در حالت مستی و بختی که عزم خانه خود کرده باشند و راه
خاطر کرده اند بختی بدی این ده بعضی پادشاه کرده اند
خدا گواه و آگاه است که مرا درین کاری هیچ آگاهی نیست

پس پادشاه روز دیگر ملول خاطر بیرون آمد و رفت
از کام گرفت و نیز آن هر یک پادشاه و بجای خود نشستند
و نیز بزرگترین چون شاه را ملکه و وزیران و پیش
آمد و گفت ای پادشاه روزی من امروز خاطر شریف
شمار افتاد که می بینم و می بینم که جلیب پادشاه
احوال درم خانه آمدن بخت را با وزیر گفت وزیر گفت
صلح دولت بندگان در درم خانه بروم و این احوال را
معلوم کنم پادشاه گفت و بخت را که وزیر خواست و مردم
پیش ملک نشست و پسر سید که احوال بخت چه بود و بعد
که شاه ازین واسطه عظیم بیرون و از دره خاطر
ملک گفت از منم اکتفا بر در هر یک و الله که از آمدن

بخت را هیچ چیزی نیست و می بینم که سبب این نیست
او و بخت از چه جهت بود اما چنان می نماید که شربت
شاه و راه کم کرده پادشاه و غضب پادشاه گرفت
والله که مرا روی آن نیست از منم که کمتر دیکه پادشاه
روم وزیر گفت ای ملکه راست میگوی و بر من یقین است
که شما را دین لوی خطای نیست و از آمدن او واقف است
و حضرت و طاعت شما هر یک که و انست اما این
حالت دل پادشاه از دره گرفته و حق توید که این
او را از دستم گرفته و یکی که یکبار هم شاه قبول نمیکند و دل
وی با من منگوشه و بلکه تر از نظر خود آمدن از حق و کار تو
بعد ازین ضایع و ابر تر خواهد گشت پس ملک گفت ای وزیر

صلح بیت بفرمای وزیر گفت من تدبیر اندیشیده ام
از دین علی کنه این رسوائی تمام خواهد شد و دل بانو
من گشته از کدورت بدخواهد اندک گفت بگو که چه
گفته تدبیری کرده وزیر گفت چون پادشاه در عزم پاید
بگو که این روز بخت را آوردی و بخت زمام داری و موقت خود
سخن ناکه با پیش من بنیام فرستاده باید بیا یکدیگر
که از عشق قریب باشم و بگو و زاری و لعلی ندادم و اگر
هن پادشاهی بایستد بر نه پیام و پادشاه را بکنم و ترا
ازین شهر برون برود و مرا در حد حال کنم چون اینچنین
پادشاه و حشمت داشت که دل پادشاه بانو را در شوق دولت
نظر از اقامت پاک نشوئی و بخت را بسز خواهد بود

مراورده

ملکه گفت ای وزیر چگونه بر تو تهمت بدم و الله که این
چیزی گفته و پنجم پیش من نفرت داده چگونه خون بیکنا
در کردن کرم که روز قیامت پیش من دانی حق شتر خاتم
شده و وزیر اگر پادشاه مرا خواهد گشت راضی و بهتر
از آنکه بر کس تهمت کنم و خون نهی در لادن کرم و نیز دیگر این
که ایملکه چنین که با تو گفته ام بعلال و خاطر پادشاه را
از کدورت پاک گشت و که این روز بخت است و خون نهی
بسیار کرده است و مال مردم بگذاشت برده از جهت
او شمران که تنی است بلکه نواب باشد و دیگر آنکه نه نعمت کرده
که خنده او در کردن من بشوید و در قیامت من جواب کرم
حالی نوعی باید کرد که شما ازین رسوائی بدر آید

دل پادشاه از کدورت پاک شود که از این خبر خوش
شد و موجب بدنامی شمس الملک چون دید که وزیر میا
نقد میکند با چار فاکام را می شد که از این وزیر تعلیم کرده بود
نجدت پادشاه عرض کند پس وزیر را شد از عزم هر دو
اندک خدمت پادشاه رنشد و شراط الوظف و مکریم بجای خود
و در پیش پادشاه نشست پادشاه پرسید که وزیر احوال
چگونه معلوم کنی وزیر گفت ای پادشاه روی زمین آنچه
ملک برای من گفته است بنده را حد آن نیت بر خیزد
عرض کنم بلکه پادشاه حکم رفته تو از ملک تحقیق کن که اقبال
ازین قسم ستمها پادشاه گفت که ای وزیر اینچون پادشاه
سخر از وزیر بشنید جزوات و حکم رفت و رفت

معد

و ملکه را پیش خود خواند و گفت راست بگو که احوال چیست
واقع شده است بعد از آن ملکه خیاچه وزیر تعلیم داده بود
نجدت پادشاه عرض داشت کرد پادشاه اقبال ملکه
قبل اقبال و او را بسیار عذر حوالی عذر کردن از من بود
که این وزیر بچه را آورده ام و قرب خود خسته اعتماد کعبه باو
کرده او با من اینچنین حرکت کرده پس ای پادشاه بکمال و فکر کن
باید که بعد از آن پادشاه از عزم پادشاه و بخت دولت گرفت
و بنمود بخت را حاکم از وزیر خیر در باره و نقل در آن
نظاره پادشاه اول او را خطا کرد که باو انیت جزو چنین حرکت
و نامعقولی آورده که در آنکه بخت گفت ای خداوند خدای
بهتر میداند که چنان کرده ام یا نه بلکه پادشاه گفت که ای وزیر

و مال فراوان داشت از قضای خدای هم و کوشش فلک
 غدا را بکار روزگار ندان بظلمانی مبتذل شده بود
 استخوان روز و بگردید و ستاره محسوس و عوینا
 و باندک روزگار مال بسیار است و من هفت و چهار
 جنة او بجز و بان که صانع نامدی اتفاقا کس غدا را
 بزرگان بجز اندیش کرد که این سفر کردن بجز ندان
 دیگر حاصل نیست هیچ بهتر از این نیست بر بخت مال را غدا کنم
 و باندک کنم و حسن کفایت بفرستم و سود بسیار حاصل
 کنم و برین قرع اتفاق کرده غله بسیار بخرید و باندک کرد
 چون سال غله بسیار از آن روزان تر شد و گفت
 تا دیگر بگذارد هم مشایخ و عوام حاصل کنم چون فصل

مسجد

سید بار مذکور پس واقع شد و آب طنینان
 سروده و در این باره بزرگان افتاد و اکثر غله من ضایع
 شد و اقسام می نمود و بزرگان این احوال را
 پیرایشان شدند و دولت که این کار هم فایده
 میکند و وقت و باقی غله را که مانده بود بفرست
 و اینک عزریا کرد و با جماعتی که شسته نشسته
 اتفاقا با دخیلف جمیلان گرفت چنانکه روزی
 تا یک سینه و دریا بوج بر آورد و کشتی که باند
 گان حوزد ابر کشته است باند کرده باندازند شبانه روز
 باند افرازد و در آن کج باند باند و در وی بسیار
 باند و کشته و شسته و باند و شسته تا باند باند



در موضعی رسید بنایت هوا خوش و نرم و سبزه
و چین و لب روان و درختان میوه دار سبزه و دره
و در آن ده دهنه بود بنایت سنی و مسخره ایست
تواضع نمودی و باب و مان دستگیری کردی و در
میان ده منظمی داشت بنایت خوب و بلند چون
بزرگان بدان ده رسید دهنه اوا دید پیش
خود خوانند و اعزاز و اکرام بسیار نمود و نزد خود به
نشاند و در حال بفرمود تا برار باران طعم آوردند
و بعد از طعم این در کلمات در می شدند و آفرین
کان سر گذشت خود را میسر و شایسته باز گفت و در میان
برادر حسام آمد و در حالت و دستار بی و داد

در

و گفت هیچ غم مخور که هر چه مدعای است حاصل شود
چند گاهی در این جا توقف کن و او را بر اسباب
و امامت خود مشرفی گردانید و قرار کرد که هر چه اسباب
از محضر آن حذر تقاضا شفت کند و به یک آن نورانی
چونکه محل در و رسید بزرگان به خود تصور کرد
که دهنه بشارت و وعده وفا خواهد نمود حایا پاشا
از غلبه جبهه خود مضطرب و ناامید و به پیغمبر تاجیه خواهد شد اتفاقا
چون دهنه اوا بر سر غلته رسید آنچه گفته بود
زیاده از آن بی رستگار باز بزرگان گفت مرا کان خود
که بعهده وفا خواهی نمود من غایبان حق خود را بر دست
بردم و در غلته غایب نهان خشم بر دم آن غلته را

پایم قضا امانت کز بازگان غلبه امان جا
می نهاد دزدان در کین بودند تمام را برده بودند چنانکه
از نظر خود چون پیکار و گفت دزدان برده اند
چون دهقان این احوال واقف شد بسیار خندید
و فرمود تا آنچه بازگان داده بودند تمام از او بستانند
و او را از ده پیر و کوفه بازگان مخیره و پریشان همی رفت
تا بکنار دریا رسید که در آنجا خواصان چندی بودند او را
بستانند و از احوال پرسیدند بازگان قصه خود
بازگفت ایشان را بر وی حرم اند و با هم گفتند که بایند
تا یک برای او منوط جویم و آنچه پاییم بوی هم اندیش
نفر خواص برین قصه غوطه خوردند و کوشش زانده مراد

بهر

حب بدست اند بیارزگان داند بازگان مردی
چهار تن ساس بود و دید که بغایت دانا و مراد قیصتی
امثال و است بی جزش حال گشت و غوغا را و ادع
کرده روی بر او نهاد و قضا را چند نفر از دزدان بر او
شدند بازگان هر یک و با خود گفت سزانه مراد
در دکان کجایم و سه دانه را در جامه چنان کنم تا اگر
بجویند یک بر است بماند چون پاش راه با هم رفت باز
کان خوات کسین کند ناکام مراد دیدی از دهن بدید
افقار دزدان چون آنرا دیدند باز کافران در شکم
کشیدند چنانکه بهوش شد و او را بکشد شد و بر رفت
چون غشی بر آمد بازگان بهوش آمد و آن سه دانه

مرواردا که جامه پنهان کرده بود بجا دید باخوبی
کرد برخواست و باز عزم رفتن کرده می رفت تا بتری
سید و کشته بگرفت و شتی از کوه راه برآورد
چون پیدارش گفت حال این سدا نه را در بار
برم و بفرستم و خود را غم زدم این بگفت و اینک باز
نمود چون بجا رسید سید جوهر را پیشه و جوهر
در پیش او کشید بود باز کان در آمد و دانه ها خود را در
او کرده بگفت او را و او آن جوهر خواجه و این شهر و دولت
بود چون آن دانه های قیچی را مید و بیک ملاحظه کرد پس
که انچه دید که لایق فرستد بپا داشت آن بود و در بار کان
که ملاحظه کرد مردم دیدند و بپوش و بپوشانی انچه

البته این مرد و دولت فخری است دراز کرد
و کان باز کان بگرفت و فرای پر آورد و روی
خانه پا داشت و نهاد پیش او رفت و زمین خدمت
پرسید و گفت این مرد و دولت و مالهای مرا در پیش
حال این سه عدد جواهر را بگفت او ایستد لم من بعد
در باز کان نگاه کرد و گفت چه میگوی باز کان گفت
م از این خبر نیست و فاتی جماسید است و خدا
میداند که من در دلمیتم آنکه جوهر بگفت زنده کان دراز
با و وقت که در آن خانه ام ایستاد و در آن خانه نشسته
بود و در آن صدوق حقه بود که بپوشه در آنجا مروارید
بود که من از آن مروارید سه عدد را بگفت این مرد و دولت

پیش شاه آوردیم تا او چه فرماید و آنها را بدست
 شاه داد پس پادشاه مروریدستند و باز گشت
 در زندان فرستاده بدست مدید در زندان بماند و
 هر این قضیه را عرض شد اتفاقا بعد از مدت همان
 غواصان بسیار رسیدن شهر آمدند و فریاد کردند و با خود
 گفتند میر ویم و زندان را نیز سیر میکنیم و از زندانیان
 احوال میپرسیم و عیبت میکنیم پس بر در زندان رفت و نظر
 کرده باز گشت و مروریدستند در پای نهاده و غل را گران
 غواصان او را بخت خشد و گفت این چه حالت است
 که در تو منبشیم باز گشت پند دگر کرد و احوال خود
 چنانکه از سر گذشت به جهت ایشان عرض کرد پس غواصان را

این

بر یکسوی مغرب او حرم آمد و از آنجا پیرو آمدند
 و بدرواز و پادشاه رفته احوال از زندان بپرسیدند
 عرض کردند که این مرورید کار ما بود و او را هم باز گشت
 درین باب بکنایه است چون پادشاه را بکنایه
 باز گشت معلوم گشت فرستاد و او را بر آورد و خود را
 که وقت بود و بود سیاحت کرد و هر چه در خانه او بود
 در بارگاه داد و بجا میفرستاد و خلعت فاخره داد
 و خزینه دار خود را داد و مقرب خود را بخت
 وزیر بود و بر دست برد اتفاقا باز گشت روزی
 قرینه اش تپید و خزینه نزد یک هم پادشاه بود
 پادشاه را در حشرین به بنایت حسب حال و شایسته

نهایت جرات میدادست در رسم آن پادشاه جهان
 بود که پیشش بنزد یکبار بدین دهر عزت میکرد
 قصه را نمودند دیوار خانه را سوراخ کرده بود باز کان
 حواست که مرغ در آن سوراخ زند که سوراخ بر طرف خود
 ناکه پیشتر شد و پاسبان کل آن دیوار بجز است چنانچه
 فرم پادشاه در نظری آمد باز کان در چارپای کل کرد
 دسوراخ دیوار خانه را میگویم که روزی چون آن حال مشاهده
 نمودند پادشاه رفت و گفت ای پادشاه باز کان را
 دیوار خانه را سوراخ کرده هر روز با دست پادشاه بنماید
 میکند آنکه پادشاه را عجب آمده برخواست و در غریبه
 رفت و باز کان را دید دست بکل آنکه شاه را گفتی و نیز

الغیر

استوار آمدند و احدی نفوذ تا میلالتین در چشم
 باز کان کشیدند و در چشم باز کان کور شد بفرمود
 تا او را از شهر بیرون کردند و پادشاه برخواست و بزم
 رفت و از احوال حشر پرسید گفت مفسد که پیش
 که در خانه غیبت و بیگانه بی باغ رفته است آنکه با
 شد و از او هم بجز نیت آمد و نیکو دسوراخ دیوار خانه
 مشاهده کرده دانست که وزیر القاصد گفته است و بیعت
 چشم باز کان را کور نموده پس پادشاه در آن ناحیه
 بگریست و از آن کار شنیع نهایت انانیت پشیمان
 گشت و آنکه وزیر اطلب کرد و بجز نیت را فرمود و بفرمود
 تا باز کان را بفرمود و از باز کان بسیار عذر خواست

اتفاق نموده مکرر پس بختیار گفت اگران پادشاه
دوران باب تعجیل نموده بودی و نیکیا مستغفار می
چنین پیشه در شش دست نداری صبر و تحمل پیشه
انبا و اولیا است اگر پادشاه نیز در کشتن بن
فقیر پیشه را بقبل کند آخر پیکانی معلوم کرد و چون بختیار
این قصه را پایان رشتی پادشاه هر ایستاد خوش آمد
نوعی تاخت را در زندان بر مذکور روزی پیکانی
معلوم نمود **باب** در واکشای سپهر و چندی
که در اندک روز دیگر وزیر سیم در مجلس در آمد و پادشاه
مستدام کرده مشروط نظم و حکیم بجای آورد و بعد از آن گفت
ایضا و از سیم رسم که این خبر است بختیار را بطریق واکش

علم شکر در زندان
پادشاهان در کشتن
بختیار در زندان
دوران باب تعجیل
نموده بودی و نیکیا
مستغفار می
چنین پیشه در شش
دست نداری صبر و
تحمل پیشه
انبا و اولیا است
اگر پادشاه نیز در
کشتن بن
فقیر پیشه را بقبل
کند آخر پیکانی
معلوم کرد و چون
بختیار
این قصه را پایان
رشتی پادشاه هر
ایستاد خوش آمد
نوعی تاخت را در
زندان بر مذکور
روزی پیکانی
معلوم نمود
باب در واکشای
سپهر و چندی
که در اندک روز
دیگر وزیر سیم
در مجلس در آمد و
پادشاه
مستدام کرده
مشروط نظم و
حکیم بجای آورد
و بعد از آن گفت
ایضا و از سیم
رسم که این خبر
است بختیار را
بطریق واکش

که نوزاد او افتاب و ماه را طالع میزد چون ششم
من در بهال کمال آن دختر او و حیران دیرین ششم
و بهوش گشتم و آب از چشم من روان شد و او بیک
عظمت و شجاعت از پیش من گذشت چون روز
شد در شهر آمدیم و بنزدیکی خانه پادشاه رفتم و میگفت
از آنها که همراه آن دختر ما را و بودند دیدم و بشناختم و از
آن دختر که سوال کردم که ای پادشاه که در پیش من گذشت
میگفت که بود که است او دختر قیصر روم است و به او
نکاحین است و در کشکک پادشاه او را و کاخی از عظمت
و احسانم که دیدی بگشت باغ میر و چون دریم
این حکایت را تمام گفت بهر از نادیده و بدیدان

و این

شقی بهال آن دختر شد و این جابر خواسته پیش
و نیز بدخود رفت و گفت بگید همین است بخت
پدر من و میگوئی چشم غنایت این فرزند خویش
بنواشته و بهیچ هم نمیخوری و خود میدانی که کم نمیشود
که او را جفت نیست و من این پیش از جفت و بپوش
شوا که ندانید و نیز گفت فرمان بردارم و در پیش
نزد شاه رفت و پیغام بهر از عرضه داشت که چون
شاه را معلوم شد که بهر از عاشق شده است گفت
برو بهر از را که با تو که بهر از به همین خیال بودم آنرا
جهت آن بود که یکسکه لایق در جوشش باشد بدی کهیم
و بهر از آن است که بغیر می آید که کرد و آنکه در پیش

و پیغام پدر به پسر داد گفت بهزاد گفت ایوزیر برو
 بخدمت پدر و بگو که مرا بدختر فقیر روم عریض گشت
 و مرا از دیگر پسران میخوانند باید که رسول فرستید و هر نوع گشت
 او را به من بگو امید پس و نیز پادشاه و احوال بهزاد را
 به مرض شاه رشت پادشاه از استماع این خبر بسیار
 از ده و پیران حال گشت و گفت ایوزیر برو
 بگو که مرا در رسول فرستال هیچ تقصیری نیست اما هر گاه
 که فقیر روم پادشاه عظیم شاکست و بهر مادر گشت
 و دیگر آنکه او برین دیگر است و ما برین دیگر میگویند
 صحت بد آنکه و نیز پادشاه و احوال پدر بهزاد گفت
 بهزاد گفت ایوزیر اینها چه فائده دارد و کار او را چه من

. کاف

میخوانند قهرمانا و الا انین ولایت پدر خوانم رفت
 چنانکه چنگیز از خبر نیاشد که یکی رفته ام و دیگر با
 و نیز پادشاه و آنکه از بهزاد شنیده بود و بخدمت پادشاه
 عرض کرد آنکه پادشاه در شک شد و نیز که پسر را بهت
 دست داشته و از مفارقت او اندیشه میکرد و چون
 او را لایق نمی دید اقربا چنانچه خاطر فرزند را با پسران
 به روم نزد فقیر فرستادند احوال فقیر روم
 این نیز از خود خواند و متواضع نمود پس این را به
 خدمت پادشاه رسانیدند و نامه پادشاه دست فقیر دادند
 و دست بخدمت دادند و فقیر چون بر صحنه آمد اطلاع یافت
 بخت و در آن گشت و گفت پادشاه شما را خوش

و آن سخن فدا یار قبول کرد و سرانجام الغار و اگر کسی
 ممتد و گفت این زبان خوش درامتی کردید برید
 و در کارش پشید و این ن از پیش فقیر روم بیرون
 آمدند و نزد پادشاه خود آمدند و احوال را گفتند آنکه
 بهر او خوش حد کردید و گفت ای پدر روزی باید که
 این هزار دینار دیگر را بدانی و برادر فقیر روم بفرستی
 تا کار حب الدعا حس کرده آنکه بدی گفت ای فرزند
 تو سید انکبیر را چیز دیگر بگویم نه آنکه است چگونه پیدا
 کنم بهر او گفت ای پدر از خزانه سال اینک به پادشاه
 گفت نمی توانم تسلیم کرد که بر سر صلیب خود آتش
 در جان عیت اندازم بهر او از باز کان و لم بگیر

نور

گفت مرا من ج کروایدی اکنون میخواهی که شهر و ولایت
 نیز هزلب شود و از تقریف من مدبر شود و نمی افکار
 کرد چون بهر از این سخن از پیر پشید گفت شما
 ملکه آنکه دارید منی افکب غم پس پادشاه در شک شد
 و گفت ای فرزند بر کن که حادی غم بجز آورد آنکه بهر او
 بر مکن نیست پس پیر گفت که بر من است نام نایی
 بمن کنی بهر او گفت به خود میدانی این گفت و از
 پیش پیر بیرون آمد با خود کینه خادیم اسیر و زرا
 کردند و وار شدند و پیر را آمدند بفرمود آنکه برود و کار و نماز
 بزنند مال حاصل کنند چون چند کاهی از آنکه کار و ان عظیم جز
 و چنانکه صد هزار شتر آرد پیش جنگ از آنکه بود

رسید در حال قصیر با تمام اعیان بر پا خواستند و
قیصر او را درین رکعت و در پهلوی خود بنشیند و بلند
نخ راه برسد و از هر گونه حکایت در پیش خود
میبرد و برادر جواب بوضاحت و بخت سید را قیصر
بنایت پسند آمد و گفت ای کمال دعا و طلب چیست تا در آن
گوئیم برادر گفت چیزی که بجز بخت و دعا نیست چه
احتیاج به تضرع و غرض بند اینست که از هر چه خواهم
خواست شای و دعای که کرده بودم را نصیب کنم چند
روز صبر باید کرد تا بسبب سوره سوره متناوبه برادر
صبر ممکن نیست که صلاح حیات پادشاه باشد درین
بنده مقرر نماید چنانچه قیصر دید که برادر را در هر روز دعا و غرض

امروز بر سر سران کن تا فردا تا کنین را تسلیم نکنم
آنکه برادر را در این غرض و مظهر این نزد او رفت و نزد غرض
و بنا آورد تا او با بنیاد مشغول شود تا بعد از این که از این
فرستاد چنانکه برادر بشیر از جردن سرگرم شد که از این
حرم پیش خود خواند و گفت که این در کلام او می باشد
گفت در فلان او می تواند که برادر آنکه می تواند
نزد یک برج آن او می تواند و از سوره ای نظارت
پیکر و فضا چشم نمایان بر او افتاده شخصی بجا بنظر
او را و در هر روز صبح تا شام این را سرگرم کرد و از آن
سوره ای دیار بر هر چه چشم بر او بود برادر غرض برادر
در این دو روز پیش شد و هر چه پیشش میخواست تا حال محرم

از هر طرف در آمدند تا به پشته کاین چه کس است
 که نظر نیک کردند برادر او دیدند او در درختش
 مردوزن کجا جلال او بر سر کشید و موی بر کشید
 و آن سوره سرور عیال شد و این خبر که بقیه
 عظیم غم کشید و گفت اینجا آمدن کور است
 به صبر بجهت پند که از غایت به بر سر کشید
 به باد داد و عیال و مقصود به حریف از وی
 و کفایت چون این صورت اطلاع یافت این غصه
 غایت جز در پیچید و بغایت پریشان شد و جلال
 کردید آنکه قصه بفرمود تا او را بشهر حایب کشید و باز
 بردند که مادر کور تنه او را بر سر کشید و کور شد

و پیغام قصه به پدر وی گفتند پدر پسر کس است و نما
 می اهل شهر از مردوزن جمله کور و ناری کردند و پدر برادر
 این غصه به پشته و چند روز در پاری ماند آنکه وقت
 یافت و پادشاه ای کاشه و ولایت دیگری رجوع کردند
 کور را پادشاه کور می باید و خشت و مملکت پدر از دست
 وی بدرفت و ماند و غرضش بملک و صحبت
 و گذشت و از بر لبه صبری این همه بلا بر سر آمد و کور را
 پشته و شوق خود خشم بودی چشمه را بر باد نوازی
 و در خشت قصه و مملکت و مملکت همه از آن او را بودی
 دست او بر سر خفته ای پادشاه و می رسان بلان که
 خبر در آن تحت یکس بر سرین دارد اما پادشاه

باید که انعام مراد ازندان فرستد و در کشتن من
توقیل کند که از کشتن منع مزی پادشاه خود آمدند
پادشاه که در نگاهداشتن من مصلحت بود و دیگر آنکه در ده
دره محل میتوان کشتن اما کشته را زنده میتوان
کشته شد و فرمود تا بخت را در زندان بزند که در نگاه
شع است با **پادشاه** در بختان ابو صابر بنی روزگار
و در چهارم گفت پادشاه آمد و زمین به زمین
بشرائط عظیم و کمیم بجای آورد و گفت همه من **پادشاه**
عالم مقبول پسندید است در علم از این پسندید
اما چون حکم پادشاهان از حد در گذرد و در کشتن
کشتن و قتل و بخت **پادشاه** ملک خود بود و چون عمل

که

که هر چند شهادت آنها بسیار حوزن او می باشد
صرار می شود و اکنون پادشاه در کار بسیار است
تعلق نماید و میترسم که بعضی عت انجام چنانکه
پادشاه بعضی کرد و فرمود تا بخت را از زندان
آوردند و جلد در احاکر زد و گفت ای جلد کار خنیا
این جلد داشت و شش و شصت نفر بیرون آورد اما که بختی
بنا بر این گفت خدای متعال برای ماندن پادشاه
برکت کن و الهام کن است که پادشاه مقبول
بخواه بجز آن بده شتاب نکند که عاقبت این
باید خواهد بود و الهام خودی نخواهد کرد و اگر بکند
خداوند با خود خواهد آورد و هر که صبر و تحمل اشک

شش خود را به دولت و ملامت رسانید چنانکه ابوسعید
 بن ابی سرحین را به پادشاهی سپید و دولت چگونگی
 رسیدن گفت جهان بکامش و بالچین
 روایت کرده اند که در ولایت میفرمود و بود خدا او
 و بسیار بیایم نام او ابو صابر و صبر را شاعر خود
 در این آن خورسند کرده بود چنانکه مردم ولایت
 و اهل بسجین او را کردند و خلاف فعل او میروا
 و قضا را عامل پادشاه در آن ولایت رفته بود که از
 رعیت خراج بستاند و زیاده از خراج مقررات این
 بر رعیت بنهاده ستم بجای میبرد این میکرد و هیچ
 برایشان نمیکرد و حکم میفرمود اگر از این

جوانان ده عالم را گشتند و در شب بگریختند و بدر
 رفت جماعتی پیش ابو صابر رفتند و گفتند ای پادشاه
 نزدیک پادشاه بری و خالی از غم میباشی که ما
 هم کند و برکن ده که این ما را مواخذه نفرمایند از حق
 گفت ای پادشاه من غریب و بی یار نیستم و نمیدانم
 سخن شما موافقت نخواهم کرد چون ایشان از ابو
 صابر فریاد میزدند بر فرزند ابو صابر چهره خود در عبادت
 خدا بیغم مشغول شد آنکه این خبر پادشاه رسید
 چند برایشان گذشت و خان و کانی ایشان را
 غارت فرمود و اهل آن ولایت را شکنجه و محنت
 هر چه تا قتل میکردند قضا را بعد از چندگاه بشیر

بدید آمد و جا گرفت و هر روزه طلب و استر
و کاوه و کوهستان را می کشید و میوز اهل
آن شهر تیر سیدند چنانکه اینم آن شیر از خانه
خود بپوشان و ن شوال استندی آمد و از کشت و قضا
عت باز ماند و اهل حال ایشان همه بر حقه
و کشته و ت شنه بمانند دیگر باب پیش ابو صابر آمدند
و گفتند ای ابو صابر باید که با ما موافقت نمای تا اهل
برین شیر پریم و او را ازین نواهی بدر کنیم و از شر
وی اینم شوم ابو صابر گفت ای دلان من در کار
مردم چیزی نخواهم کرد و بدو هم ازین کار غم کنید
مردم چنانچه ابو صابر این بشنیدند باز کشت و قضا

نمودی

روزی پادشاه و بزرگم شکار در آن ولایت پیران
رفت مردمانی را می کشید و میوز اهل
میوسند و قضا بدید آوردند که ماریت و خراج نگار
پادشاهیم و قتی که حامل پادشاه بدین ولایت آمده
و حکمها فاسد کردی و ظلم بحد بر عت نمودی
اهل این ملک از شر خود و ظلم او و از حال
کشته بودند تاگاه جماعت از موفد آن رفتند
ملیکت شد و خودشان ازین یاد پر شدند و با یکدیگر
بغضب پادشاه رفتند و ندیم و خان و اهل
عیال و اموال همه تاراج رفت و اهل آن کشته
که شیر این آمده و در نواهی این ولایت جا گرفتند

و تمام چار پیمان ما در تعلق آورده است و ما
از کزندی از خانه خود پدر غایتوانیم آمد این بگفت
و زار بگریستند پادشاه را این رسم گو گفت چرا
انوقت که عالم آگشته بودید نیامدید و پیکانی خود را
مومنی کرد تا من شما مصارع و قات و تالان
تفریح می و احوال شیر را نیز بیشتر و اعوذ و شکر و این
گفت را بگفتند او را درین ده مهری هست که بگفت
تا که بمشورت او میکنیم و ما رفتیم و با او مشورت کردیم
او ما را رخصت نهاد و پادشاه را ازین سخن فرمود
و گفت بر وید و ابو صابر را از دهمید کنند و چون رفتند
با اهل میال و ابو صابر را از آن ولایت اخراج کردند و بعد از آن بر

۱۰

کلیه بخت داده تا آن شیر را بکشد و بگوید
صابر با اهل و عیال خود روی برانهد و بگوید زاده
و تنه و برشته و منزل معتدل یافت تا به منزل
رسید که آن مقام در دالان بود چون در دالان رسید
که از مال دنیای چیزی همراه ایشان نیست نه اکابر و
سعد و هر دو فرزند ابو صابر را از دامن پدر مادر
در ربه دند و ببردند چنانچه آن ابو صابر فراق فرزندان
دید زار زار بگریست و اشک حسرت از چشم
بر جوی روان کرد و آنکه ابو صابر گفت ای زن
کن و چنین کرد و زاری کن تا چنان باشد که خداوند
از به فرجی بیدار آورد و چنانچه ما فرشته شود

زان نیز خبر کرد و بستان و آب روی بر او نهانند
و رفتند و امر سچاقت شدند و چنانکه
بدی رسیدند و آن چه فرمودند آنکه ابو صابر
خود را پیرون ده گداز داشت و خود حبه آب و نان در ده
رفت قضا را از وی در گذر نمود چون نزدیکی
رسیدند دیدند جمعی جمال و گاو را در راه
که می آمدند و دانستند که او غریب است و او را یک نفر در میان
او را برداشت و با یک بر وی زد که بر خیز زن و در افق
وزار را در یک سب است بر سریش زد و گفت این
بر خیز که بدتر از این نه پیش زن دید که فانی با نکت خود
در خاک می نشست که مراد از دهن برده اند چون زمانه بر آمد

السلام

ابو صابر در آمد و زن خود آمدند نوشته را دید و خواند
دانست که زن را در زن برده اند و زن را بر سر
و سر بسوی آسمان کرد و گفت با خدا یار این عورت ضعیف است
کن و از شر خودان که در و صبرم از آن فراموشی این گفت
و از آن عا روی بر او نهاد و میرفت تا بهیسی رسید که با او
آن شهر اهل علم عبد و اهل عشق و فخر و در شکست
کرده بود از غریب شهری و هر که را می دید می فرمود که در شهری
و شکست خسته کشیدند تا چنانکه تمام نمود و کار آن است
می فرمود و آن آب سیر عینا و قضا چون ابو صابر
و آن شهر رسید و این که فرمود و در آن که شکست بردند
و یک شکست عظیم در زن او نهادند تا با او که شکست برد

ابو سابر و ماند و گفت جز صبر چه نیست اتفاق امروز
پادشاه در گرفت شکست بود و ظاهر میکرد و از آنکه
ابو سابر رفت از یک پرشید که مارچه و دست بستری
خوانند و از آنکه گفت چند روز است که مارا اورد و اندو
چنین نیست که فریم هر که چند میگویم که مارا کیشب امان و حمید
که نه است از احوال میل از خبر داریم و از آنکه از ما خبر دارند
که احوال ما بجا رسیده است اصلا قبول میکنند و خست نمیدهند
لکن ابو سابر گفت بفرمید که خطای همه را خداوند بخیر کرد و
او را از ما و شما و هر چه از ما کرد و این که پادشاه که انکار نشسته
گفت ایشان می شنید و بهر حال میکرد و سخن می گفت چنان
ساعتی برای ابو سابر از طایفه از نزد او افتاد و بجزع شدند

نویافته
آنکه پادشاه گفت اول از من است که پس او را بجا آورد و پاد
شاه گفت قبول بودی که هر افسوس داشت و حاضر بود
بیمه از نزد او بفرست که هر اوقات قمار است که این فاکتم
و دیگر از افسوس بفرست که خدا تعالی ما را از آن است دارد و
او را در زندان برید و مجوس است که او را بجا آورد و بفرست
ابو سابر را برید و بگویند که از آن سپید ابو سابر سر را
از قفسه برداشت و تو ظن خدا تعالی کرد و خدا را از آن استا
پادشاه را بجا آورد و بفرست و جان با کمالان خرج سپرد
و آن پادشاه را بجا آورد و بفرست که پادشاهی کند پس
دولت جمع شدند تا کسی را برگزینند و بعد از آن
مکتب بدو شد اتفاقا که مستعد از آن است

گوشت که در این است مستند جواب گوید که هر چه
این تاج ملک است بر روی نهیم پس از هم سوال کردند چنان
جواب توانست دادن بر در زبان رفته و از زبان
هم سوال است مستند کردند هیچ کدام جواب نخواستند گفتن
تا که تو به با ابو صابر رسیدند و دست مستند با او گفتند
ابو صابر گفت بفرموده الله تعالی جواب گویم پس مستند
جواب گفت مردم این است خوش آمد آمد ابو صابر را
از دندان بدو آوردند و در تمام برده خلعت شاهنشاهی
نهند و بر این خاصه سوار کردند و آوردند و بر پشت نهان کردند
و به بیابان و بهت کردند و تمامی ارکان دولت مطلع
و مغال او شد چنانکه سیر روی از لاله و جواهر نگه کردند

و او نیز خیال عدل میکرد که موجب رضای خدای
و خلایق بود و او را که عدل و مروت او در حجاز فاش
و معاندان از ملک او آواره گشتند و خلایق از اطراف
و کان فی اعلام به دیدارگاه او نهادند و قضا را روزی در
دیدارگاه شاه آمدند که باز نگاه او را آن دیگر روزی بود که
خان ابو صابر را برده بود چون ابو صابر آن روز رسید
شناخت او را و گفت تا این که چه میگوید باز نگاه
گفت روزگار شاه در از این دیدار و خوف غلام بخشنده
است و طاعت غلامی گویند که ما غلام هستیم این
ما را در دیده است و بهر روز و تندی غلامی غلام
از عرس او شوال هستیم که گویند که ما غلام هستیم اکنون

ط

که پادشاه عادل است از عدالت پادشاه این چنین
فایل کردیم و پیش پادشاه آمدیم که از عدل و انصاف
بلد ما ببرد که باز گانیم و مال اهرام غنیایم من جز
میخواهم نه غلام آنکه ابوسایر گفت ای مرد تو چه میگری جز
گفت دروغ میگوید و غلام از آن من آنکه پادشاه
فرمود تا غلام را آوردند چنانچه نیم ابوسایر بفرزندان خود
افتاد بشتافت و ابوسایر را کار فرمود آنکه گفت ای غلام
ایشان چه میگویند و شما چه میگویید که مال آن غلام او نیم
و از ادیم ایشان پنا در میگردند و زاری میکنند و گفتند
ای شده ما غلام نیمیم و از ادیم و ما را پیر و از ادیم
و ما را پیر و ما را خود میر و نیم ایشان را چه میگویند

و ما را از پیر و ما را خود بستاند و بجای خود ببرد
و سپید بزد و گفت شما چه میگویند که ما از ادیم و از ادیم
شما ابوسایر چه گفتن ما را این باز که بفرمودت اکنون
پیش این چنین میماند است ابوسایر گفت ای پسر
نام شما چیست ایشان نام خود را گفتند گفت پسر شما
کیست گفت نام پدر ما ابوسایر آنکه ابوسایر را گفت بفرمود
تا غلامان او در حرم خود ببردند و بفرمود تا آن روز انگر بگردند
و در زندان ببردند و روز باز گانند پادشاه از خبر بفرمود و پادشاه
آنرا قانع نگرفت و مردی و زن را ببرد و او آوردند و باز
خواستند آنرا نزد پادشاه ببردند پادشاه را خبر دادند و گفت
ای پادشاه این زن را ببرد و ببرد که از حکم من است

و حال امرایانست می کند آنکه پادشاه کذبت لیکن چرا
ایضا عت شوهر خود نیکنه زن گفت ایضا و این شوهر
من نیست و من شوهر و ششم نام او ابو صابر و ما
بدی می فرستیم او را در جای نشاند و خود در پرتاب
و مان دره رفت که گرسنه و تشنه بودیم لب از آن
که شوهر من نباشد این نام را در ظرف پیاورد
و آنکس بر من نه دو حبه برید و سورت مرا گرفت
و مرا آجک خود بهر دال و نه باقی بجام بایزم حال آنکه چون
پادشاه عادل است پس این مقام عوام ندانم و شما
پادشاه عادل را نصیحت از بهر خدا و رسول حکیم حق
کنید آنکه ابو صابر زن خود را ریشناخت و کرم خود

دست

رفت و او اندر دایر زندان رفت و خود چو نیت و در حرم
رفت و زن فرزند ترا در کنار گزشت و شکر حضرت پرورد
آورد که بجای روزه دیگر بیرون آمد و بر خسته نیت قرار گرفت
این ایضا عت بدایند و آگاه باشید که این غلام خود زندان
برده اند و این غصه چنان رخ بر رخ کرد که ناحق از من بزرگ
و من حیرت کردم که خطایتم من از داد آنکه بفرمود تا از دانه را
بر سر من آوردند و بر دار کردند و گفت بدی امایان است
چنین خزان بود و من به مدید پادشاهی کرد که حضرت خدا
پرست بود از آن پادشاهی این فرزندان او قرار گرفت از سبب
کردن پادشاهی با و و فرزندان او و فرزندان او گناهان
نیز که هر یک نیت و لیکن بر سرین دارد آنکه بخت گفت

که پادشاه بکشتن بنده شتاب کند آخر بکشد و بنده
معلوم خواهد شد بلکه پادشاه بفروختن بخت را بزدان
برند که روز بگاه شتاب است **باب ششم** در بیان
ملک سخن روز دیگر وزیر پنجم پیش پادشاه آمد و دعا خواند
پادشاه بجا می آورد و روزی از خدمت بگریزد و گفت یکی
خداوند تیرسم که مفضل در ولایتها از من بگریزد و بسبب حلم
پادشاه و گویند که ما هر کار که کنیم از کار خیر است زیرا که پادشاه
که پادشاه او را با تو کشید در خدمت خود دید و از خون روی
در گذشت لب لباب چند پیروده مانده هر چه می خواهم بگویم
و بدین پیشانی می رسم و با عزت و جلالت خواهد بود
ای پادشاه حاکم است بلکه پادشاه بفروختن بخت را

از زندان می آوردند و حیات پدید و در پیلوی او
ایستاد پس بخت گفت زندگانی پادشاه دراز باد
اگر در کشتن بنده تعلل کند از تنه بکشد و فقیر معلوم
خواهد شد و از عفو کردنش دیهاری خواهد عفو
کند ملک چون را روی نموده که بنده خود را و عفو کرد
و در چشم زلفت و بسبب جبر ملکش که از دست
رفته بود بدست او باز آمد پادشاه بود چکونه بود پیش
گفت دولت و بخت که تمام شاه با چنین روایت کرد
که در ملک سخن پادشاه بنده با شوکت تمام از ظلم پادشاه
بود و خلق نا حق بسیار از او بدیدند که استیاضا
فرمودی و خلق داشت تمام امیر حج و آن امیر حج و اهل

پادشاه منکر بود که در بند کما افتاده با کسی گفته که
پسر گریستم و ملک میخیزد از آن پسر بود و ایرج را
بنایت حرم داشت و سلام داری خود بود و داد
اتفاق روزی بنگار پسر پادشاه ایرج نیز هم شاه
بود و کلاه او سی از پیش ملک عین پادشاه میخیزد
بجانب آن اموال اخت و ایرج نیز نیز از جنت
قتل نیز ایرج بر گوش ملک آمد و یکیش ملک از آن
قتل میماند آنکه پادشاه گفت ایرج را که پسر
اهد ایرج را که رفت و پیش پادشاه پادشاه میخیزد
فرمود که سر وی از آن حد را که ایرج گفت پادشاه
بدولت معلوم شد که قتل ملک این خود را که بنیل

الام

از کرم اخلاق او عجب نباشد پادشاه بخود
الذات کرد که ایرج را اینجی بکنامست و هر خون
سپاس ختم کند از حسن این غلام در گذر شد
که کلاه من که در دست او بود اعفو کرد و از رخسار پادشاه
و جرات دل و مهر کرد و باید که مدتی نیکو شد اما
مؤلف این اخبار چنین آورده که چون ایرج از چشم
پدر غایت گشت پس بجست و وقاعد از باطراف کان
در طلب آب رفت و در چاه معلوم شد که پیش پادشاه
بود و پسر مصلحت کرد که ایرج را چگونه بدست آورد گفت
نوشی باید کرد که پادشاه میخیزد نباشد نیز که اگر
بداند که او پسر پادشاه است او را محبوس نگیرد پس

و مشورت

و باز کانرا احترام پسا نمود و اما پادشاه
بیمخ بواسطه بدرفتاری ایرج بسیار عصبه کشید و بعد از
چند گاهی بسیر از شهر بیرون رفت تا کاه برب دریا
رسید و میل کرد که در کشته نشیند و فرج در یاکند
مطابق در قتل در کشته مرده و نیزه بواسطه عیش
مشغول شدند و در دریا میگردیدند تا کاه برب رفت
که در کشته ای مکه و یا موج بر آورد و رعد و برق
بفرستد و به کشته شدن تا یک کشته و کشته را در جرح
آورد و در هم شکست بعضی خود را بر کشته پاشید
بلکه در قضا را بعد از همه شهادت پادشاه خود را در
دریا انداخت و ملاک او را دیدند و بگرفتند و چون

باز

چیزی پرسیدند جواب نمیتوانست گفت آخر
پس روغن دین و خلق او مالیدند و نرم کردند تا در تن
آمد و گفت این چه جایست ملاک گفتند این ولایت
زنجبار است گفت از اینجا تا شهر چه مقدار است
گفت پنج فرسنگ است گفت آنکه ملک بمن رو
بوی شهر بنماید و آهسته آهسته خود را بشهر رساند
و وقتی بشهر رسید که در کاه برب است و بجای خود
نشست و بیدار ماند و دید از تو را انداخته پس
بها خوردند چون کوفته و مانده بود و سر نهاد و بفرست
و آن ملاطرات از آن باز کرد و بود و آن شب در میان
پایانند و باز کاه را چند نفر غلام که در بالاس آن طاقه

آنکه پادشاه گفت حالیا اولاد در زندان سرید پس پادشاه
 در زندان برده بنده پراپی او نهادند و مدینه مقید نگذاشتند
 و بر سر کرد و گویند که در پهلوی زندان محرابی بود پر سبزه
 و آب روان و هر روز زندانیان را بر آب آب آوردند
 تا مدت و روی شویند و پادشاه هر هفته یکبار با تمام
 عاملان خود بزم گشت در آن محرابی و قناری روزی
 پادشاه در آن محراب آمد و زندانیان را هم یکبار آب آوردند
 و در میان آن محراب نیز دیواری نهاده بودند و آن طرف دیوار نیز
 سبزه و آب روان بود و سپهر پادشاه که از هر چه نام بود
 در آن دیوار ایستاده و تفریح میکرد و زندانیان اولاد
 نمیدادند و ملکت محراب او را نمی شناخت و قناری را زانی

و در دیوار آن باغ بنشیند ملکت محراب چون آنرا غریب
 بدید استخوان پاره در پیش او افتاده بود آن استخوان را
 برداشت و با خود گفت اگر این استخوان پاره چه بدین
 زانی افتد و در خلاصی جویم شد چون پیراب کرد و چندی
 برینا گوشه ای رخ افشاد و گوشتش او را بدین استخوان
 بر آورد و گفت بگره این استخوان پاره چه کار انداخته
 خداوند میداند که ادم زندانی انداخته بنشیند و چنان
 ملکت نیز از گوشه نزد پادشاه بر دهنده پادشاه گفت ای پسر
 بخت خون ناحق باز کردی و مالها او را بر من حرام کردی
 سستی کنم قسم خون منی که بکشد هم محبوس است قسم خون منی که
 بشنود و زندان پیدا شوند و مرا از آن کردارم اکنون دیگر بمان

و در آن محراب
 پادشاه ایستاده
 و تفریح میکرد

بدین سخن و بدین فعل است که از تو سر زده است پس فرمود
 ماکون او را بر تن او زاید بر او زد که اگر پادشاه ماکون
 قصص واجب است پادشاه گفت قصص چگونه است
 قصص کوشش برین است سر برین پادشاه فرمود که
 کوشش او را بر تن چون نکرده اند که کوشش پیش از آنست پس
 رفت و گفت ای خداوند این که کوشش پیش از اینست چرا
 عیب است و گفت او را نزد من آید و ای او را نزد
 پادشاه می آوردند پادشاه گفت ای پادشاه ای سوت
 دزدی میگردی که کوشش را بریده اند البته ترا باید که سوت
 و آه بیست هر چه تامل بر تو بود که ترا بقتل آرند و کوشش
 راسته گفتند که پادشاه گفت ای شاه پادشاه پادشاه

وین

کوشش نیز هر چه پادشاه بود و ای ملک عین و غلام و کوشش
 پادشاهم و کیه غلام من را بر جاسم و آفریدی شکایت کن
 رستم ناکاه او را پس از کوشش ای پادشاه او را ختم و ایرج هم
 اب در پادشاهت و هر چه تیرگی او را انداختیم
 تیر غلام بر ناکوش من آمد و کوشش را پس از آنست پس کوشش
 من هر روز غلامم را خواستم که غلامم را پس از آن غلامم
 عند خواست که من این کار بعد کرده ام چون او ختم و زنا
 دلا و مر بر روی هم اند و از غول او در کوشش و غلامم را
 کاه غلام از سر کوشش و غلامم را پس از آن غلامم را
 که کوشش را بر ناکاه او را پس از آن غلامم را
 غلامم را پس از آن غلامم را و غلامم را پس از آن غلامم را

در ویا بودیم که نگاه باد می افت بر خواست کشتی را
بگشت و می نامیم جلیغی شد و من خود را بر نشسته
پای بند کردم و بعد از یک هفته مرا در کن راه داشت ملائکه
مرا گرفت و چند روز با من بودیم آخر از ایشان خبر نبرد
ابداً نبردیم گفتند هیچ فرسخ نبردیم یکی را بگشت
آنست اقم و حکام شب بدین نبرد رسیدیم و درگاه
نسبت بودند و در میان آن از کمان در آمدیم و در آنجا بختیم
چون روز شد مرا گرفتند و بدین برکشیدند منم که پادشاه
تخمیر شد و حال ایرج را کردند و گفت نیکو دین مردی است
کن تا او را بیاورند و در میان ایرج چون یک در روی ملکوت
کرد او را بگشت و در مقام اوقاف و هدیه را در کن را گرفتند و پادشاه
انکار

انکار هم برخواست و او را در کن گرفت و در پیشگاه
انکه نبرد نمود تا بجهت پادشاه من اسب و خلعت آوردند
و او را در حمام بردند و اغزان و اکرام بسیار نمودند و در پیشگاه
خود بنشاند و دست یکا انام بودند و در آن که بازگشت
مرا گشت بودند و پادشاه را در پیشگاه نشاندند و پادشاه
پنج نفر خورشید ملک بدین کشید و لشکر بسیار باو داد و پادشاه
و ولایت خود روانه کرد این ملک من چون پادشاه خود
رسید امکان دولت جمله استقبال کردند و پادشاه
بغی شدند و پادشاه لشکر ملک را بنکاره انجمنه دی
روان نشد خودشان خدمت و تحفه و چهره شاه بنکاره
دشاد و لکه بنکاره گفت اگر ملک من کنه ایرج را بفرستد

البته ملک و وزیر سیاه و پادشاه زکیار از سر و زور
 به تخت گشته بر دی پیشان شدی بدین و پیشانی
 کون اولی چون داشتند شش اکون پادشاه هم در شش
 بنده شد بکنده که پنهان بین معلوم خواهد شد و اگر
 میر کند که مبر موجب بنای ملک است چون پیش این
 قصه را به نام پادشاه پادشاه پادشاه که در کون و لیا
 اورا بزرگواران میرید تا چه خواهد شد **باب** در و در
 و حشر کامکار را و ایا خبر و ناملان آقا چنین روایت
 که روز مشرق و نیز ششم پیش پادشاه از آوخت آمد
 و گفت زنگار پادشاه در زباد بایک دشمن جمع فرقی
 دانی که شاید منی کرده و زبان دارد و از هیچ دشمن که پنهان

و

و کت ظلمت که از حیث ظاهر شدن کت است
 پادشاه خورشید و بنو و در پیشان از انزال و پادشاه
 کشته پنهان یا گفت می اندیشم که اگر پنهان خواهد شد
 نه نایم بخت خود کسی که در پیشم بود که شاه بخت تن بند
 بپای کند که پادشاه می زارم و در دست او پنهان که کشته خواهد شد
 و کت بن کار بخت کامکار ملک است بر و در و در کت
 من است و از این چنین است و من نایم پیش که کشته
 پادشاه و ادین که بخت است و او را چگونه نداشت
 روی خود را که کشته گفت زنگار پادشاه در زباد و چنین
 اند که پادشاه می زارم و او را در زباد و پادشاه
 و دیگر کامکار را که کامکار را در زباد و پادشاه

آورده



پادشاه بکشاد میرفت و کامکار را بجزیره فرستاد
 کامکار سپرد و کامکار روزی برای بتم فروخته برای
 کامکار رفته بود تا که چشم او بر وجه حشر کامکار افتاد
 کز آن حشر گویا همین روزی از گشت باغ آمده بود
لغت چون چشم کامکار بجمال حشر کامکار
 افتاد بر سر براندام کامکار افتاد و بجمال حشر کامکار
 والد و حیران شده عاشق او گشت و از آن جا پیرایه
 آمد و با خود اندیشه کرد که کامکار حشر عزیز را می بخشد
 پس تیر بست که چون پادشاه از شکار باز آمد که صفت
 حشر کامکار پیش او گفتم تا شوا رشت او را و حشر را
 بداند آن بر تو نیست نه من تا آنکه او را بکشد پس

اوراد جزا است که تا بنسخه بخشد و بعد از رسم الفقه
 چون پادشاه از شکار باز آید روزی پادشاه با کمدار
 نشسته بود و او شکر و ولایت و عیت از کلاما تحقیق
 میکرد کلاما گفت باقیال پادشاه همه حاضر و را بود که
 خوشنما انداخته اند که چایزی درین روز یادید ام
 که در همه خوشنماید بودم پادشاه گفت افسوس چه
 دیدم و نیز گفت **نظم** دیدم صبح چه ماه جوان
 صد بود در ماه افزون چشتم خوش اوج نرس
 کبر کعبه رفت از دست ایستاده سرید و بدین
 میشت این پنج و شش چون کلاما این پیام را گویند
 نایبه پادشاه عاشق جمال حشر شد و گفت ای کمدار

تیره این کا حلیت پس کار گفت سهل است
 نه ای امیر و نه رسول کار کار اطلب کن و این سخن با او
 بگو آنکه پادشاه کار کار اطلب کن و این مقدمه با او
 بگفت پس کار کار گفت صد جان و خرد فدای خاک پای تو باد
 و اما این بکن الحکامه است و از حکم و فرمان من
 بیرون آمده باور کنیم و ضعیف می گوییم و آنکه پیش
 تو فرستم پس این گفت رو باشد آنکه کار کار
 بخانه خود رفت و این احوال را خبر گفت و خرد گفت
 ای پسر مال را دست خردت پادشاه ندانم و دیگر آنکه
 در خدمت پادشاه برود خدمت و کار خود را بجا آید و خواه
 نمیتوان کرد و پادشاه را از حاجت رست که باز کرده

سر کار

تیره

عقوبت بسیار بکنند و طبیعت ایشان آید و نشتر
 می باشد و از ایشان حوری کردن او را است و این
 کار کار گفت اکنون ای خرد تیره این کا حلیت که اگر
 مراد پادشاه بر نیاید بخون خرد سعی کرده بشم پس خرد گفت
 پادشاه را بظاهر قبول میکنم و پنهان این ولایت بدر
 رویم الفصل کار کار پیش پادشاه آمد و گفت ای پادشاه
 بنده را در بندگی شایسته است و اما در روز مملکت طلبید
 که اسباب مملکت آنکه پادشاه گفت چه مصلحت است
 و در روز مملکت دارم آنکه کار کار از پیش پادشاه بیرون
 آمد و در خدمت پادشاه رسید و پنهان با خرد خرد را خبر کرد
 گفت روزی تو هم پادشاه را خبر شد که کار کار را به خرد خود

از شهر پیرون رفته است آنکه پادشاه فرمود تا او را
سوار جلد و شمشیر و در عقب ایشان برودند که مدارک
من نیز بروم پادشاه میرا خدمت داد ایشان رفتند
و از آن جانب کامکار بعد از ده روز بلایک رسید
بود و روز و خاطر را جمع کرده که کامکار بالمشکر
اوقات و کامکار را با خدمت خود برگرفت و پیش
او رسید چون پادشاه کامکار را دید گفت ای بخت
میرفته آنکه پادشاه با چشم گرفت و غم و سر کامکار
زد چنانکه غم و سرش پروراند و حلاکت آنکه
بدشتر کرد و از خدیجه بیگمیش نهاد که او را از آن کرد پس
دشتر را بزم خود فرستاد که بعد از آن دشتر را بعد از خود کرد

در شهر

و مستغرق بالمشکشت اما دشتر را بعد از ده روز
چون زاهده و پارسا بود و صاحب جمال پادشاه
او را بسیار خدمت داشت القبه پادشاه را دشتر
روی نمود پادشاه شهر را بجا آمد سپرد و خود نقد
رفت و کامکار پیوسته در غم آن دشتر بود شاید که خود را
باورش را روزی دشتر کامکار را برون قصر داشت
و نشست و کامکار که از غم و بیقرار بود و بنا
گامی روزگاری میکند آیند کامکار با دو بیای که
ایستاد و دشتر سلام کرد چون دشتر پستان کرد و
بود و جواب سلام باز داد کامکار گفت ای جان من
است که من ندانم عشق تو که فراموش و شب و روز

ندارد باید که با ما یار بشی و اگر اختیار کنی هر دو اتفاق
کنیم و پادشاه از شهر بیرون کنی و حشر گفت ای کامدار
شرم نده که با و کمالی **صحب** گفت خود خیانت اندیشی
کامدار گفت ای حشر تو ایمن پارتی چگونه دل نمی
که پارت را بکشت و حق خدمت و پارت شناخت
حشر گفت تو که وزیر وی و بیعت وی میخوری با او
خیانت اندیشی میکنی اگر پادشاه حق خدمت پدید من
نشست عینیت آنکه کامدار گفت روزی باشد
که پارت را کشت ترا نیز بکشد و حشر گفت غریب من
همین قدر بود خدایت و اگر **حشر** اگر حکم خداست
باشد و این بکشد و **حشر** چون **حشر** **حشر** **حشر**

ایم

که حشر فرمان او پیروی و این سخن را پادشاه خواند گفت
چون گفت پیش از آنکه حشر پارتی که گوید من گویم
و حشر گفت من و حشر بر تو حشر چنان پادشاه گوید پادشاه
و اندک بغرض میگوید چند روز میبرد چون پادشاه سرش
و فیروزی باز آمد اعیان دولت استقبال کردند و با
غریزه اکر ام بشهر در آورند و بخت حشر است بخت من
و پادشاه از کامدار احوال شهر و ولایت پرسید کامدار
گفت همه بخیر است پادشاه مشغولند اتفاقاً
طوفان شده که گفتن آن پیش از شام ترک او پادشاه
گفت ای آنچه واقع شده است گفت مرا خبر ده
گفت که پادشاه سخن ناخوش گویم و این پادشاهان

بازگشت و از من میگویم شهادتیه معلوم خواهد شد
پادشاه گفت مرا اعتماد تمام بدارم بر خیریت یکن
پس کار مرا بنیاد و مکر و کلاه پادشاه حکما گفت اندک گذشتن
و آنچه بگویم داشتی کار جزو زندان نیست من رویش
بودم که در حشر و عذاب نترسم و گفتم ای کاردار
میتوانی این حجت بوسی اکنون مرا با تو ترسیت
بلان و کلاه بکش من بپوشیدم ام که پادشاه را
دارم و دستم تمام چنانکه او پدرم گشته است من ترس
او را بگشتم خون پیم باز گیرم بدین ترس تا که من او را
شع کردم بدین غشتم و درم که حال پادشاه عرض کردم
چون این سخن را از کارگاهش شنید برخواست و بگریه افتاد

افزون

و گفت ای پادشاه تو می گویی که من سحر کرده ام پس من
دانست که این کار کاردار است و در خفاست تا که من
گویم پادشاه بپایک بروی زود و گفت همین است
ترسش پست و دستم فرمود که در حشر بگشتم کار
گفت زنده کار پادشاه و در از یاد بر ملازمت که معلوم
کردن گشتن مصلحت نیست و این کار پادشاه
نرا بپایست مصلحت است که این کار پادشاه
و این بدی و بر شتر پادشاه و در پادشاه
الو العباد و ان شاء الله از کسب و شکر ملک
شود و بعد از آن پادشاه قهر این قول کرد و بغیر مودت
کرد و کارگاه و حشر کرد و تمام است کرد و گفت ای پادشاه

تقدیرش که بکنام و از شک و ترسک املای خاتم
 شد تو از لطف و رحم و خدادان بر سر و حال
 اشتیاق ویرانجا بر در چشمه آب بود پس شتر زانو
 نزد و بندهای و حشر بفرمان خدا تیم کشت و دست اندک
 و شتر از پشت شتر فروز آمد و لبش چشیده آب نشسته
 و آب خوش شیرین بخورد و بعد از آن حشر بست و بنام
 کون مشغول شد و علف کسب و بعد از آن تقم
 پیدا داشت که شتر بگریه و دروغ بر سرش پیدا شد
 و سایه و سایه به شتر افکند تا کار روی کار کند
 قضا و استبان پادشاه شتری کم کرده بود
 و از سرس پادشاه شک و پیران و در پیش شتر

در کوفه

میگشت تاگاه جهان حشر چیده کرد و حشر نشسته بود
 سید زانو و دید حشر جمال و نیاز مشغول شده و
 و پیش او چو و چشمه آب و علف کسب و پیدا شده
 عجب باز که مرکز کس و در آن میان چشیده آب
 مذبح بود معلوم کرد که این سبزه و علف و چشیده و
 از کرامات و حشر پیدا شده است با خود گفت
 کشت تا در حشر سلام نماز و بعد از آنکه او را سلام کنم
 و دعا و خدای است کنم تا شتر بگریه و دعای خدا تیم
 شتر کشت و مرا بزمایه نشسته پس چون حشر از نماز
 فارغ شد زبان سلام کرد و گفت این کشته شدن
 دعای و حشر است و آدم که شتر کشته کرده ام دعا کنم

و در کوفه حشر چیده کرد و حشر نشسته بود

تا شد که خدای تعالی بکرت دعای تو اشتراک این
باز نشد پس حضرت و حال دست بدعای برداشت
و گفت خدایا بکرت خدایا درگاه تو و بکرت پناه
اگرگاه استری این درو مندر ابویان زین در حال
بقامت خدایم از گشته پیا بان استری پید شد
و من آمدن نیز دیکه السان رسید آنکه تان بان
است اشتراک بکرت و درگاه خیر جز کرد و گفت ای خیر
چه شود که مرا بیدر من عمل کن و من ترا بفرستد و ترا
در هر روز و از برای تو مومن بانم که در عین خدای
لعم شغل است تا بکرت تو خدایم مرا و جمله امرا
پامرند و دیگر آنکه درین پیا بان شود این بود پس حضرت

پیشانی

پیشانی قبول کرد و در حدس لبان قرصی بان برداشت
پیش او نهاد آنکه حضرت اندک بخورد و بعد از آن بر اشتراک
نشست و سایر بان نیز بر اشتراک نشست و با سنا
بان بیرون آمد و نماز تمام بشهر رسیدند آنکه
سایبان هم چنانکه گفته بود مومن خست و حضرت با
خدایم مشغول شد چنانکه هر کس که پاری داشت و دیگر
مراوی که بود مشغول شد حضرت آمدنی و بکرت دعا
وی مرا و بان بکمال آمد و این خبر که شد و و کات
رسید که حضرت بان عبادت با شتم مشغول گشته
است و از انفاش شریفه او مردم در سخت اتفاقا
پادشاه را نیز مرقع پید شد پس بان بخت پادشاه

و شاه پادشاه و گفت ای پادشاه در خوانه ما در شهر
است که در بخت دعا و چندین کس شفا یافته اند پس
خویشتر گم کردن و یا فتن و سیلان و چشمه
آب دیدن همه را پادشاه گفت پادشاه گفت ای پادشاه
پادشاه پادشاه و دعای و دعا است که نیم الفتنه
با ساربان خود به خوانه او در آمد و دید که در خانه
چون سلام نماز باز داد پادشاه و میرانشید بدید که در
کامکار است و همه را شناخت و در کن گرفت و در
شد و عهده خدای کرد و گفت مرا بجان که در حق تو
روا داشتم آنکه در شهر کامکار گفت و قتی از تو خوش خواهم
کردم این خانه پنهان مشوی تا ثواب بینی پادشاه گفت

منتهی

منتهی و پنهان میکنم که فرجه پس پادشاه و در کج خانه
در پس پرده پنهان شد تا که او را نه دید آنکه در شهر
ساربان را طلبید و گفت برو و کامکار را بگو که نه در
خانه نشسته است و تر اطلب میکند پس ساربان در حال طلب
کامکار رفت و او را پادشاه و چون کامکار در شهر را دید
و میرانشید گفت ای پادشاه من تو را پادشاه میکنم و جمال
و بیکونه بود و چه نوع خدای شدی و اثر و کار پادشاه ترا
بر شهرت یافت و پادشاهان فرستاد من آدمی در طلب
فرستادم و هیچ اثر از تو نیافتم و میگفت که پادشاه
رو به پادشاه آمد و تر گفت پادشاه پادشاه و پادشاه
رو به پادشاه آمد و تر گفت که پادشاه پادشاه و پادشاه

الصلوات

دست گفت پادشاه را از هر دویم و وزیر اکبرم و
هر دو کی غم نداشتی اکنون محنت تو بسیار آمد
و دیگر آنکه هر چه در خاطر تو باشد چنان کنم این بگفت
و خواست که در شهر او کنار گیرد و بوسه چند دهد پادشاه
چون این احوال را بدید از پس بپوشید و بیرون آمد و شمشیر بر کشید
و کمان را بر افتاد و ده و ده حشر کمان را بر خانه فرستاد
و بگفت کشتن کمان را ندانست پس با حوزد و بیج
نکر و بعد از آن نینجا رفت اگر پادشاه بگفتن من
تعلیل کند اگر بیکانای من معلوم خواهد شد و حیرت و کشت
باید جز و پس پادشاه را این حکایت پس خوش آمد
و گفت بگفتی را در زندان برید که وزی بیکانای و معلوم شود

بزرگم

باب پنجم در داستان مکر زنان راویان اخبار
چنین روایت کرده اند که روز هفتم وزیر هفتمش
پادشاه آمد و زین خدمت پیوسته و گفت ای پادشاه
تر آن نینجا خوش می آید و از زبان طعنه خلق و تر
نش نراندیشی که در عجب چه چیز میگویند پادشاه را
و ظلمت هر آمد و گفت بگفتی را پادشاه و برادرش که حکم
عزت کرد و آنکه بگفتی را پادشاه و برادرش که حکم
و قصه بگفتی را که در خانه بگفتی را پادشاه و گفت
در خانه نشسته و در از باره پادشاه در کشتن بنده و قتل
نکر و زن و راهب و می توان کشت اما مرد و راهب
می توان کرد پادشاه گفت چگونه بگویم که اهل غم

کتاب می خواند چنان گفت ای شاه زنان بزم
سخنی بد و جبه سپاس گویند و مکر و عناد پس کند
تا ببرد خود رسد چنانکه دختر ملک عراق را
من حبت بجز است و بعد از آن آن دختر از نظر
پادشاه میفاد و پادشاه قصد کشن او کرد و آخر
الاحتمال بکرو حیل پادشاه اهل خوش کرد اکنون که
شاه دستور دهد و افشای نام که زنان را چه نوع
و حیل است شاف نمود که بگوید که چنان گفت زن
شاه دراز با چنان داشت که از کرد ولایت حبت
پادشاهی بعد از ششم و قلم سپاس و ککر را چری
بنداد و هم عیبت و پریشان ملک میکردند

چون طاقت این طاق شد احوال خود را
به پادشاه عرض کرد و نیزه را بر حال تابا این رحم اند
و گفت من تدبیر پس زدم که پادشاه را بشکر بخرج
افشاد و تا این را موجب و مرسوم دهد پس
اندیشید که پادشاه زنان را بیستاحت میدارد
و شنیده ام که دختر پادشاه عراق بنایت خوشگل
و با جمالت من صفت آن دختر را پیش پادشاه بگویم
تا دلش از دست برود و عاشقی جمال او شود و میدانم
که پادشاه البته رسوا میفرستد و دختر پادشاه عراقی
خواهد و پادشاه عراق دختر خود را بوی نخواهد داد
و سه روز باز پس خواهد آمد و نگاه پادشاه را فرمایم

تا شکر یاراید و مقصد ولایت او کند آن زمان
لازم میشود که در غزنی را بکشاید و لشکر موافق برسم
و بعد از آنکه لشکر پادشاه معمر شوند پس بمیان تپیر
و نیز پیش پادشاه رفت و از هر نوع حکایت گفت
تا حکایت ملک عراق و دختر او را که گفت ای
پادشاه ملک عراق را در غری حیرت که هزار لیلی و مجنون
و شیرین و عذرا اب بردت او می تواند کشد
قصه چون وزیر به صفت آن دختر در پیش
پادشاه تعریف کرد پادشاه نا دیده به جد دل عشق
جال او شد و گفت ای وزیر بدید این کاریت ویر
تا بدید این است که گوی و رسوای فرست و دختر ملک عراق را بکشاید

پادشاه

پادشاه عراق و وزیر و قول عشاق و رسوای شد و
چون رسولان عراق رسیدند و پیغام گذاروند
پادشاه عراق را ناخوش آمد و گفت ملک حبشه را
یکوی کمند و حشر تو می دهم **قصه** چون رسولان
پیش پادشاه حبشه پا آمدند و پادشاه عراق را کردند
ملک حبشه و حشر رفت و سوگند خورد که اگر کمند تو را
هر یکم و بفرومود تا در غزنی را بکشاند و مال بسیار بکشاید
و او را چند آنکه ملک کشد که تو انکشتند و کار حشر است
کردند و روی عراق نهادند تا بنزدیک شتر عراق رسیدند
چون پادشاه عراق را خبر شد که پادشاه حبشه با لشکر
بسیاری آید پس فرمود تا لشکر فرستاد پس ایشان پا آمدند

و در جنگ در پیوسته و جنگ عظیم برخاست
و لشکر پادشاه به ایشان رسیدند و غلبه یافتند
پادشاه عراق هر چند لشکر قوت داشت شکست میخورد
پس پادشاه عراق عاجز شد و وزیرش گفت ای پادشاه
بیکسکه کردن کار نیست مگر صلح بپایان نیاید
صلح کن و دختر را بکسکه دهی الفقه چندی و نیک
سکجه اند که چون پادشاه عراق صلح کردن رضاداد
بپایان آن وزیر گفت اگر پادشاه حقت دهد من برود
و صلح کنم پس شاه او را حقت داد الحاکم وزیر پیش
پادشاه حقه اند و زمین قدرت برسد و مقام بگذارد
چون پادشاه حقه نامداد و در بود راف نیک گشت

پلی

پس پادشاه عراق دختر خود را با هزاره واکرام تمام برای
پادشاه حقه فرستاد و ملک حقه باز گشت بمقام حقیق
رفت و پیشتر عشرت مشغول گشت انقلاب ملک عراق
قبل ازین دختر خود را بشوهر دیگر داده بود و از آن شوهر یک
پسر می ماند بود چون دختر ملک حقه داده پادشاه
آن دختر زاده را به جاران دختر خود می داشت
الفقه ملک حقه پادشاه ملک عراق گشت بود
دخترش عراق گفت ای پادشاه پدر مرا غلامی
که خدمتیم مثل می نیافریده و به ملازمت سروادب است
و پولوان و نیک خیال و چنان باحال باحال و صورت زیبا
که پنداری از نبشت غیر سرشت بیرون اند است

پس پادشاه گفت ای دختر اگر پدرت از غلام بخواهد
 هر چند مال بخواهد بدهم و وزیرانم بگویم دختر گفت
 ای پادشاه پدر من آن غلام را بچند دست میدارد
 که کیست آن خود حیاتیکند اما شایسته که باز بکار
 بفرماید پس شایسته که آن غلام را بفرماید و پدری بپاورد
 پادشاه را این قول قبول داشت و دختر پادشاه را
 ندانم بود بسیار شیرین و کاروان بود پادشاه
 او را طلب کرد و این خبر را با او گفت و فرمود که اگر
 آن غلام اجتهت منی پدری آن قدر مال که خواهی
 بدهم پس بگویم نام آن غلام را بپرسید و دختر
 گفت نام آن فرخ زاد است و نگاه بفرماید

به این رفت و پادشاه عریض را بدید و در آن جا ماند
 و غلام را که فرخ زاد است بدید و گفت اگر تو بخواهی
 جبه پای ماندگ در کار باین ادب و هنر که در اینجا
 شایسته مرا محرم شوی و کار تو چنان شود که هر کس محتاج
 شوند القمه چون باز نگاه صفت ملکش کرد
 سپرد او را ولایت عراق و حواری و دیگر آنکه خواست
 که بدید مادر را پس پدر گفت این کار مشکل است
 زیرا که این ملک عراق کیست با من بگویم که بدیدم
 از سیرین تر چنان برم که هیچ افریج را خبر نباشد پس
 فرخ زاد گفت اگر تو مرا بدانی ولایت هر چند که بدید
 و بشی هر وقت که بخواهی بفرماید چون کار تمام شد

فرخ زاد پیش از آنکه پس از زکات فرخ زاد را در ده
آورده و بر حنّه و قیّ بنشاند و عند و قرا بر شتر بار کرد
و روی پناه نهاد و بعد از چند روز پیشکش به پادشاه انداخت
جانب چون روز شد و پادشاه عرق فرزند زاده
خود را ندید بسیار غمگین شد و تمام عرق را شتر فروخت
شد و چون پادشاه حشّه بارز را نزد پادشاه داشت
و فرخ زاد پیش از آنکه و سلام کرد و با دست تمام
در پیش پادشاه بایستاد چون چون فرخ زاد را دید
با خود گفت ای صفت که در هرگز صد چندانست
و بعد از آنکه گفت که و با شترهای خود می فرستد
و بزم فرستاد چون مادر فرزند خود را دید گریه کرد

دست

دست روی هم دیگر را می پسندید هم دیگر را در کن گرفته
و شکر خدا تعالی بکافی آوردند نگاه خادمی دیگر این که
و شوخی دیگر را می پسندید خادمش پادشاه فرستاد
نزدت بپرسید گفت ای ملک ملک را دیدم که بام
پادشاه عرق عشق تا زبیکرد و روی او را می پسند
پادشاه عرق خادم بدل جای گرفت و گفت که
که این دهن را بسیار صفت میکرد و آنکه شاه حشّه
فرخ زاد را می پسندید و بخواند و گفت هیچ شرم نداری
که در عزم من حیانت و منی فرخ زاد گفت خیرت
نگردم ام بسیار پادشاه را بخواند و گفت تو را
پیشگاه کنی ملک خواهد شوی شد و نه دیگر ملک نخوا

موش

چوب بنیدهد پادشاه گفت البته چه کار دارد
که خواهموش شدن است آنکه حاجه را بخواند و گفت
بروز مرغ زاده را بکش پس چوب دست مرغ زاده را
بگرفت و از آن جای پر و بر در خواست که او را بکشد
حاجه را بخوابد و جانش را بکشد که او را بکشد پس
گفت ای مرغ زاده اگر من ترا بکشم و بجای نهان کنم
چگونه مرغ زاده خوش حال شد و گفت هر شقی
که در میان من میگفت البته ضایع نخواهد شد القصه حاجه
فرغ زاده را در خانه خود برد و در جای نهان کرد
و به او استیاضام و شراب مهیا داشت و آنکه پیش
پادشاه آمد و گفت مرغ زاده را بکشتیم پس پادشاه

فرستاد

نارین و آنچه دلشکسته بود خسته سخن میگفت پس
از ششم پادشاه و همه فرزندان از دیده میبارید
و در همین اندیشه بود اتفاقاً پادشاه را مادر مرغ زاده
که پادشاه از راه صدمت او دید مرغ زاده پس او پیش ملکوت
دید که ملک شاهنشده است و از فراق فرزند زار زار
آن پسران چون نزد ملک درآمد گفت ای جان مادر چرا غمگین
نشستی و گریه و زاری میکنی ملک حاجه را بدید و زن گفت ای خسته
اعتماد من کن که هر چه خواهر خواه تو باشد پیش پادشاه کار تمام
ملک گفت ای پسر من از آن است که پادشاه پسر مرا بکشد و من
خشم گرفت و عهدیام که برای فرزند خود کردم پسران گفت در چمن
ترا پسرانم تو پیش آنکه تا این غم و غصه و اندیشه ببرد ای

سخن پشیمان شد و گفت برو آن حزر پادشاه
 که این کمان برین یقین شود بعد از آن پره زان گفت
 زان بر دایم سپهر زن از آن جا پروان آمد و به خانه خود
 و یک چاه کاغذ را افش کرد و در چید و پیش پادشاه
 آورد و پادشاه داد و گفت که این نوشته را نیکو بخوان
جواب پادشاه دید که وقت غیب آمد هم چنان که زن گفته بود که
 چون پادشاه این حکایت را تمام کرد و خبر به سخن درآمد و حیرت
 در دل داشت بعد از آن که گفت بعد از آن خزانگیست پس پادشاه
 چون این سخن بشنید حزر از بر روی حیرت انداخت بر لبه چید
 به شداد و گفت ای جان و جهان من چرا در اول نکستی که این
 در جهان را که می افکند چنین آورده اند که آن شجره را

می خورد و چون روز شد پادشاه حاجت به خواند و گفت تا
 بگویند آن چکر در جیب بگویم تا گفته ام پادشاه گفت که قریب
 میگردم به رات باید گفت پس آمد حاجت گفت پادشاه
 من او را گفته ام و در خانه پنهان کرده ام و گفته ام که شاید
 پیدا شود پادشاه پشیمان شد و اندک پادشاه و فرمود نا حاجت
 خفت داد و فرمود تا فرخ را در از خانه حاجت بیاوردند
 و او را در گذر گرفت و بپایر عذر خود چون حکایت را تمام کرد پس
 بخت گفت ای زن چنین موی کرد و زنان مکر و عذر پادشاه
 و اگر حجب بگویم او را مگر کوی بسیار اندک می گویم و میگویم
 پشیمان شود و نه گشته و اگر شرف در گشتن بنده تعیین کند و
 پشیمان شود و مملوک شود پادشاه این سخن شنید آمد و به فرمود تا بخت

در زمان برود که در پیشگاه می میلم شود ان الله اعلم
باب هشتم در انکسار و فروش راویان این حدیث
 که از ششم و نهم ششم پیشانی است و دعا و شایسته
 به جای آورد و گفت این است یکبار که اندک به پیشانی
 دخت است و پنج وی سیت است و حکم وی عداوت است
 و نیت و برکت و خلوت و موقوف وی صبر و عفت و دیگر
 پنج وی که سیت است نباشد و دیگر ارباب وی بخوار خود نمایند
 و عاقلان بچند در خیریت که هیچ وی خشک شده که هیچ تذکر
 ترا اندک و بادشاه گفت ای وزیر راست بگوئی بعد از آن که بگو
 تا بخت رسا از زندان بر آید و روز تمبر در آگشته بخت گفت
 اگر پادشاه در کار بنده تمام و تمبر کند غارت علم با پادشاه

که یکدست است بجز پنج و محنت چیزی که در نیت نباشد
 جوهرش شتاب کرد و پنج و غصه بسیار کشید و
 گفت ای شایسته جوهر فروش که لطف است و چگونه است که بگو
 شدیم که گفتند که گفتند که گفتند که در زمان با چنین
 آورده اند که مردی جوهر فروش و نیت و مال بسیار
 و جوهر فروش خیار ماهر بود و زن داشت شریفه و آن
 زن حامله بود و فتح کرد پادشاه آن زن جوهر فروش را طلب کرد
 از حضرت انتخاب جوهر و مرد و پادشاه تا آنکه لایق خزینه باشد
 جدا کند الفصح چنین روایت کرده اند که چون جوهر فروش
 را به پیشانیه بردند زن خود را گفت که ای زن اگر خدا میخواست
 مرا پیشانی را می گفتند نام او را روز بکن و اگر در شهر شود از

دلیلی که
 این
 در
 در

ترا خوش آمد نام بگذار اندک پادشاه رفت و شرط و
 و شاهی پادشاه بجای آورد و پادشاه اورا اعزاز و کرام
 کرد و پیش خود به نشاند و بنمود تا صدوق جوهری
 پیاوردند که روی ملک و بدرا ختم کند و روزی درین
 کار مشغول بودند حکایتها و روایات را جز و لطیف میگفتند
 و پادشاه را صحبت جوهر فروش بسیار خوش آمد و دستمال
 و پیش خود نگاه داشت قضا از آن جوهر فروش یک
 دو فروزند او را و جمال و کمال و صورت خوب چنانکه حسن و جمال
 شان بوصف رسیده و مادر این کار و روزی
 و دیگر را به روز نام نهاد و در حال پیش جوهر فروش
 نشست تا آنکه حدایق را از او پیر داده است

و همین نام

و همین نام کرده ام باید که شما از پادشاه زودتر دستور حاصل
 کرده به خانه آید و این شخص را آن شهر رسید و جوهر فروش
 چون خبر یافت از پادشاه دستور خواست پادشاه
 او را دستور داد و چنانکه دستمال کمال اندک مادر و ^{فرزند}
 جوهر فروش را بخت خایه فرستاد و علم و ادب پیاوردند
 چنانکه پیش پادشاه محفلی آن خط نوشتند و فرستادند
 که این پسر عزیز که بسیار شایسته و قیام در شرف تو دارم
 که زودتر از شریف شریف خود را از آن فرستاد
 و این همه را از کس فرستاد و چون همه جوهر فروش
 رسید و بخواستند پس جوهر فروش این احوال پادشاه
 عرض کرد پادشاه گفت که ای جوهر فروش هر چند که ^{فرزند}

بتوبه هم باید که گشت نغمه و زن و فرزندان و غرضی
 که بدینجا میاید تا با تو هم را با هم سپهریم پس جوهر نامه نوشت
 و پیش زن و فرزندان خود فرستاد که پادشاه هر که سوزی
 منید خدا بتر باید که شما اینجا بیایید و این نامه بفرستید
 داد و فرزندان فرستاد و چون آن مرد نامه را میبرد
 و بنام جبر فرستاد که از دست زن و فرزندان خود
 براق و با طبع را مرتی کردند و روی پاره نهادند و منزل
 منزل می روند و بعد از چند روز که وقت نماز شام می شود
 رسیدند گفتند که روی پیکار است هفت این کنایه
 و چنان روز شود و بشهر برویم پس بار می شودند و نشسته
 و نماز بخوانند و چون از طعام فارغ شدند پس آن جوهر

خاتم خزان

بر برین سیر بر لب رفت که گشتا و تفریح کنند آن معتدل
 پامند و جوهر فرستاد خبر دادند که این زن و فرزندان
 تو با ما آمده بعد از آن جوهر فرستاد که پادشاه هر که سوزی
 و باستان از زن آن اند و بر لب آب سید هین جانی
 خود را بنهاد و دست و روی خود را بست و فرستاد
 و نماز بخواند و در ختام خود را برداشت و بدین زن
 بنما بیکه است و فراموش کرد و بر رفت چون پادشاه
 پادشاه که آن پادشاه زن را در کنایه گذاشته پس زن
 کردید و پادشاه هر چند جستجو کرد آن پادشاه را نیافت
 پس گفتا هر که دید که جوهر کوکان است جا بانی میکند
 از این پرسید که بدین زن را چه دیدن گفتند مایه

ز رانده ایم هر چند گفتند جوهر فروش قبول کرد پس در
خشم شد و هر دو کودک را در آب انداخت اما مادران
سعی نظر و زنندان کشیدند و دیدند که نیامدند آنکه فریاد
برآورد و گفت ای روزبه و ای روزخاکی یکم غمی
نشد پس جوهر فروش او از زن خود شنید و بشناخت
و بنزدیک وی رفت و گفت ای زن فرزندان تو کی اند
زان گفت بطریق سیر باب رفته اند که تو فرج آیدیم
و هنوز نیامده اند چنانچه جوهر فروش این سخن بشنید آه سرد
از جگر برآورد و جامه خود را بپا کرد و دراز را گرفت
و گفت ای زن من ه برف نه چهره تو دم و در کن رات
رسیدم و روی خود را بشستم و هنوز خشم و غم از یادم

و چون

و تن بدست نداد و آن جا گذاشتیم چنانچه راه برقم
پادم آمد پس باز گشتم دیدم که دو نفر کودک بازی کنند
برخیز و خیال کردم که این کودکان برده شده اند گفتم که ای
کاه بدست زمرایم پیدا این گفتند که خبر ندارم
پس من خشم گرفتم و جوهر فروشان خود را در آب انداختم
پس دو زن هر دو فریاد برآوردند و فریاد کنان و دیده
و سینه سوزان برآب رفتند و هیچ اثری نیافتند و زن
میکریشد چون روز شد با هم دیگر گفتند که دیگر مار ازین
ممن باید که سر در جگر فریم و برویم تا چه روی نماید آنکه این
مادران برین و دیده کنان و بآسینه سوزان میرفتند و امید
از فرزندان برده شده و تا چند کاله آن پسران جگر

و چون

اندازه

چند

و چون

چو فروش بشنود قضای خدایت چنان اتفاق
افتاد که هر دو پیش سلامت از آب پیر من آمدند و هر یک
را بطرف و بکن راذاخت و قضا را بدان طرف که به روز
افتاد ملبود در آن جا شهر لید که پادشاه آن شهر
بعزم شکار میرفت پس دید که بزبان پیر من آمده فرمود
که او را بپارید لکن به روز را پیش پادشاه آوردند و پادشاه
دید که پیری بجمالت پیر رسید که تو اینجا چگونه افتادی
و احوال تو چگونه است به روز گفت ای پادشاه
برادر بودیم و برکن را بسیر میکردیم ناگاه یکدیگر را دیدیم
و ما را گفت که بیدار نه زنگ کرده ایم بدیدید که شمشیر بر دوش
اید بر وید و بدیدید زمره ما پارید ما هر چند گفتیم که

زمره اندیدیم و چو زمره را هم قبول کرد و میخواستیم گرفت
و در آب انداخت و آب ما را با نخی ریش افکند
چنین آورده اند که آن پادشاه مرا چو فرزندش آورد
و فرزند قبول کرد و پرسید که چه نام داری گفت به روز
پس پادشاه گفت این روز پادشاه را بسیار خوش آمد
به روز بر آب سوار شد و همراهش رفت و شاه او را
رعایت میکرد و می فرستاد معوضی تا که جوان نهمند
و با فضل و ادب شد بعد از مدتی که پادشاه را دوست داشت
کرد که بعد از من به روز پادشاه باشد بعد از چند روز
دور پادشاه و وفات یافت و برای به روز میانه به روز
بعثت پادشاه به نشت و حکم عدالت کرد چنان شد

که آواز صدای جهان فاش شد الفضل چنین
 روایت کرده اند که بدان طرفی که روزه افشا کرد
 عیادت در آنجا گذریدند و او را دیدند برکنار ایستاده
 پادشاه او را برگزید و گفتند این را ببریم و نام غلام عزیم
 و مملکتی بنامیم و چون روزه در آن زمان بود یکی خود بخورد
 و زکات حسنه بفرستد و بود بعد از آنکه بحال خود آمد
 آن چند کلمه انجور فروش بنوا الفضل جوهر فروش بزرگ
 خود میرفت بشوی رسیدند و گفتند مصاحبت آن
 که روزی چند دین شریف تو مفت کنیم که این چنین کردی
 فایده میدهد و بایق عمر البربریم تا عند ایضا چه خواهند
 چون بشهر آمدند یک خانه گرفتند و در آن جا ساکن شدند

برای افسوس

پس گفتند ما را غلامی بپایه که خدمت ما بجا آورد
 پس جوهر فروش بپادشاه رفت و قصه را چنان افشا و افشاد
 که آن دزدان که روزه را گرفته بودند او را در آن شهر پادشاه
 بخود فرستادند چون جوهر فروش بدان جا رسید او را دید
 و شناسا شد پس ^{کرانه} او را در میان داد و او را بخریدند
 خانه برد و زن خود را گفت که غلامی عزیزه ام تا که میت
 نماند چون چشم زن به روزه افشا لغزش نبرد و پسر
 شد و پشاد جوهر فروش بفرستادند که این زن را بپشاده
 است چون زن بهوش آمد گفت ای مرد این غلامی که غرض
 پسر ماست پس پادشاه فرزندم دیگر را بکشند
 و در آن نزدیکی بسیار کردند و بعد از آن عیادت

شده شد و بصفه اولان که بار و نه شسته بود و در جوار
شده روز به با خود دگشت چرخ امشب که یک نیت که پیش
پاچه باشد من امشب خدمت پادشاه بجا آورم و بشرا
بروز رسام آنکه برخواست و در دست گرفت و بر پا
بستاد و پادشاه هر احوال غفلت نمود تا که صبح برآمد
و چون که روز شد ملازمان پادشاه که بطرف دشمن
بودند پادشاه و بنزد پادشاه و در دست چون روز به
دیدند با تیغ برهنه بر سر پادشاه است که در ایام روز به
برگشته و از در ده غوغای عظیم برخواست که روز به
میکند اما چون پادشاه از خواب و ترس و کفشت
چک نیده این چه غوغاست که میکیند ملازمانش

ای پادشاه

ای پادشاه روز به برادر ایمیم که تیغ برهنه بردست و قصد شما
میکند و پادشاه این خبر را شنید و خونت که روز به راست کند
و وقت صبح بگفت حالا فریضه حق تعالی بجا می آید
این را به علم چون وضو و حنوت و نماز کند از دو روز غایب
شد و از ملازمان خبر است معلوم کرد که پادشاه ای پادشاه
این دشمن توست اول این دشمن ترا از میان برداریم
پس فرمود که ملا دیا ما گفت از جلد چشم و پیرا به بند
که در بزن پس جلد خون خرابا شد و چون چشم رو به
به بست اما پادشاه با خود اندیشه کرد که زنده و مرا
میان کشت اما کشته را زنده نمیتوان کرد پس صلیت
که او را بزند تا ازین خبیث فرستایم و آنکه کار او را بکنیم

این خبر را شنید و خونت که روز به راست کند

الفضا^{له} ای پادشاه خود بر آب سوار شد و با کشتی
 روی بکشتی دشمن نهاد چون نزدیک ایشان رسید دشمنان
 شکت خوردند و مجبوروی بجزیمت سزا شدند پس پادشاه
 باز گشت و بشهر درآمد و بر کثرت دولت قرار گرفت
 و بکشتی ای ^{دولت} مشغول شد و روزی را از خاطر خود فراموش
 کرد و مدتی مدید بر این بگذشت و روزی بهم چنان دراز
 ماند و اقامت در ویدر روزی در تشریف تمام نمود که
 آيا چه دافع شد که دیگر گماشت که روزی بر رفته و غیبت
 پس جوهر فروش گفت ای زن یکتا مه تو یسیم و پیش مرافان
 از لایت و نستیم که شایده از روزی خبر معلوم کنیم
 پس جوهر فروش نامه نوشت و پیش مرافان آن

رفت و بدین نحو که بسیار زمان است که روزی بدان جا
 آمده است و اندوختن خبری نداریم باید گشتی لطف قبول نموده
 کشیده احوال او را اعدام نمایند چون این نامه به مرافان
 آن شهر رسید نامه را بخواندند و حال را معلوم کردند
 پس مرافان جواب نامه جوهر فروش را نوشتند و فرستادند
 بدین که که بدان واکها پیش که روزی را پادشاه گرفته است
 و مدتی که در زندان است چون نامه جوهر فروش رسید
 و نامه را بخواند چون فرستاد این احوال گفت و پیش
 آن با خود گفت ملاحظه است که من بدان شهر ردم و باک
 بنیم و احوال خود را بگویم که بر صغیر ما رحم آید و او را
 کند الفضا^{له} چه جوهر فروش از آن خود روی سراه نهاد

و فرستاد تا که بدان شهر رسیدند و گفتند صلاح آن است
که اول پیش صرافان روم و از ایشان حال احوال پادشاه را
بپرسیم چون پیش صرافان رفتند و احوال پادشاه را پرسیدند
ایشان گفتند صلاح آن است که چون پیش پادشاه روند
باید که تمام سرگذشت خود را عرض دهند پادشاه گفت کرده
پیش پادشاه فرستید شاید که پادشاه بر من مغفور باشد
و هم کنند و رو به را خلاص کنند پس جو هر فرو ش تمام کنند
خود را نیز فرستاد راه فرستاد از آب انداختن و آخر
یک را چون مردن و تمام احوال خود را عرض داشت کرده
پیش پادشاه فرستاد و گفت ای پادشاه تو وقع
دارم که گناه روزی را بیاورم خوش اما چون نمی پاید

رسید

پادشاه رسید چنانچه پادشاه عرض را بخواند و گفت چیزی بگوید
پسین و گویا شد و گفت شک نیست که ایشان پادشاه و مادرند
و گفت در مندان است برادر من بوده است پس پادشاه فرستاد
تا جوهر فروش را حاضر کردند چون پادشاه مادر خود را دید
بشادست و در پی مادر افتاد و فرار را میکرد بیت مادر
گفت ای فرزند پدیده ایم پادشاه اما فرزند را ندیده بود لکن
پیش پادشاه رفت و دست پای او را بوسید و بفرمود
تا روزی را از زندان بیاوردند و ایشان را جای مجلس ای
پادشاه رفت و نشد طی بسیار کردند و شکر خدا میتوان گفت آوردند
و تمام زندانیان را خلاص کرد و خود در آن بعیثی و عشرت
مشغول شدند چون حکایت تمام کرد لکن تجربا گفت از جوهر

و خوش شتاب کردی و کوه کاغذ را در دست نیلداخته
 چنین ریخت و غصه کشیدی و اگر آن پادشاه رونب را
 بگشای و بزدان لغزندی پیش بدی و مادرش مرده
 گشته پس اگر پادشاه بگشای بدی و تعلیل نکندش بدی
 که بگشای من معلوم شود چنانکه همه خلقان بداند پادشاه
 را این حکایت خوش آمد و گفت که بگشای را
 بزدان برید که روزی بگشای من معلوم شود ان شاء الله
باب پنجم در دست استقامت را و این اخبار
 چنین روایت کرده اند که روز نهم وزیر نهم پیش پادشاه
 آمد و گفت ای پادشاه ترا چیزی نیست که فتنای
 بسیار و فواید بسیار است که آتش شده است بگری

و در این روز که پادشاه را خبر دادند

پادشاه

پادشاه و کله نگر که میگوید که مار این تری پادشاه باید رفتن
 و حکایتها و روایات بسیار است که باید رفتن و آمدن که در روز
 در نیم بسختی خود را میبردیم و این عیبت بدنامی پادشاه
 میشد و در چنین مردم غمی از بد و بدی و شوم گشت فرمود
 تا بختی در از زندان پا و در دند و بگشای آن شده نمود پس
 چنانکه زبان هیچ فتنای پادشاه بگشای دو گفت اگر پادشاه را
 روز و پادشاه در حدیق نعم را این تایید بر و شای رش و رش
 چنانکه بزدان بزد و حسود از او است از آنکه چنانکه ابوتام که
 بود بدست پادشاه گشته اند که بگشای ابوتام پادشاه را معلوم
 و غلامان و وزیران را بگشای و حسرت و اندام
 اما هیچ فتنه و فتنه است که پادشاه گفت این پادشاه را ابوتام که

و گفتن او بجزیره بود پیش رکعت چنان روایت کرده اند
که ابو تمام مرد توانمند بود و مال و نعمت بسیار داشت ابو
تمام در شهر بود که پادشاه آن شهر بسیار ظالم بود چنانکه
هر که با او میامیخت بدست میزد و بجا از کوفت و به چنگ می
آورد و ابو تمام از ترس آن پادشاه بسیار چیز خورده تا که
در چه دلت بفرست و به پنهانی روی بشهر دیگر کرد و بعد از چند
روز بدان شهر رسید و نام آن شهر الان بود و پادشاه
آن شهر عزیز را بسیار رحمت داشت و عادل و انور الفضا
چون ابو تمام بدان شهر رسید دشتی مثل آن شهر شد پس
یکه خوب صحبت و در آن جا ساکن شد و هرگز پیش
و سی اندر طعام دادی و هر که محتاج جامه بود ویرا جامه دادی

و بی مسجد آباد کردی و حیوانات بسیار کردی چون این خبر
بسیار پادشاه رسید که این چنین مرد توانمند است آنکه پادشاه
چون خبر را بطریق فرستاد و مکرر پادشاه میفرماید که از این
عاقبت شریف شما داریم پس شرفی بپارید که شایسته
برگ پیش صد پیش ابوقام آمد و پیغام پادشاه بکنار ابوقام
فرستاد که بگفت سمعا و طاعة پس حاجب را گفت که
روزی که پادشاه پیش من دیگر ابوقام تحفه و هدایای چند تدارک کرد
چنانکه لایق پادشاه بود و بدو بدو است و بجز نیست پادشاه آمد پیش
کنش را بکنار ایند و دعا و منای پادشاه بجا آورد چون پادشاه
بپای او را بگرم نمود و نزدیکی خود به او شد و ملاحظه بفرمود
و هر روز پیش با سپاسی و کثرت با یکدیگر میکارم که ابوقام

تعلی کرد و از خدمت پادشاه پیرداند و جای خود رفت
پس ابو تمام هر روز پیش پادشاه آمدی بعد از آن چنین
شد که بزرگ روزگار مغرب در آن سال شد و پادشاه
بسیار غریب و محنت شد و انا پادشاه هر دو وزیر بود
ایشان بر ابو تمام حسد بردند و گفتند که ابو تمام ما را از پادشاه
جدا کرد اکنون ما را تنگتری باید کرد که ابو تمام را از شهر پیرداند
کنیم و نیز بزرگترین گفت پادشاه ما را از این راه نیت خود
میدارد و پادشاه ترکستان دختر هست با جان
ما چنانچه رده شب پس باید که صحنی آن پادشاه را پیش
پادشاه تعریف کنیم که دلش ملال آن دختر بشود پس رسول
و ابایی بخواند و نسیان و ما میگوئیم که ابو تمام کار از آنجا

باید که پیران برست و انا پادشاه ترکستان را دوست
چنان که رسول گشت او میر و گوشت پس آن وزیران بهمان پیکر
پیش پادشاه رفتند و بنشیند و صفت آن دختر پیش پادشاه
بگفتند چنانکه دلش از دست برفت و بزرگوار شد آن دختر
و گفت ای وزیران صلاح و تنگتری که چیست و وزیران
مصلحت آن است که ابو تمام را بطبعی و پیران نزد آن پادشاه
برست که ابو تمام مرد دانا و کار از آنجا است پس پادشاه فرمود
تا ابو تمام را نزد پادشاه حاضر آوردند و قصه را با او گفتند
ابو تمام گفت من بجان دارم و بروم و نگاه پادشاه ابو تمام را
بخت و دولت بسیار نزد پادشاه ترکستان برست فرستاد
چنان که ابو تمام روی پیران نهاد و وزیران شاد شدند و گفتند

کہ ابونعمان را بچند از شہر اواسط کریم کہ ابونعمان را یادش
 ترکستان التہ بایکشت الفصحہ ابونعمان باندک ملک
 بزرگستان رسید خبر یادش ہر روز کہ از جانب ان
 رسول آمد کہ یادش ہر ترکستان جمع را بہ استقبال ان تمام
 و نماند و اورا باغزار و اکرام تمام بشہر در آوردند چون ابونعمان
 خدمت پادش رسید مشروط توظیم و دعای و ثنا پادش
 بجا آورد و باہتمام بہ نشست و رسالت بگذراند
 و یک نظر یادش ہر در آمد پادشاہ گفت ان بجا
 باش کہینے اندیشہ من است کہ دختر من لایق خدمت
 حضرت شہینہ باشد باید کہ قدم بچہ فرمائید و بخدمت خانہ
 رفتہ دختر را بپسند و از وی سمنی بپسندید اگر دختر ما

رسید

شہینہ خدمت پادشہ شہزادہ شہناز دیک یادش
 بفرستیم پس ابونعمان گفت ان یادش ہر آنکہ پیش ما واقع
 چنان نیست کہ چشم ما حال ملک را بہ بینیم و باکوش ازان
 اورا بشنود و آماندہ یقین کہ دختر شہناز لایق خدمت شہناز
 چن ابونعمان بن سخن لکھبت سخن ابونعمان یادش ہر شہناز
 و گفت ان ابونعمان باید کہ مرا بجا کن کہ من در دل شہناز
 کہ از اکبشم ببین کہ در رسول کہ بچہ خواستن و من
 اندک ہمہ امتحان کردم و با ان کہم کہ اول دختر فرما
 کہ اگر لایق باشد بدم بچہم والا فلا پس ان رسولان کہ ہم
 خانہ و خدمت کردند و من میدیدم کہ ان لایق را بچہ اندیشہ
 کہ بچہ ان لایق است و بکردم و درین منفی چهار صد

کشته ام القصه پادشاه ترکتان بر عهده تا کارش
 دحض کردند و البتة تمام را خلعت ملوکانه دادند و بعد از
 روز دحض را به این زمان و غلامی که نام همراه البتة محرقه
 بجای پادشاه الآن فرستاد چون البتة تمام نزد یکا شمر
 الآن رسید خبر پادشاه برده که این است البتة تمام مرا که
 و دحض را از دست پس جمیع همراه و روز را به استقبال
 البتة تمام فرستاد البتة تمام السیر در آورده و بعد از سه روز
 شاه دحض را بعد از کفاح در آورده و نیز موقوفه قصه
 حاضر کردند و دحض را پادشاه کفاح کردند و پادشاه مستغرق
 محال خشنود پس محبت البتة تمام در دل زایل شد تا
 وزیران دیدند که حال البتة تمام ترقی یافت بجز خودشان

ال

این قصه را در
 تاریخ جهانگشای
 در این باب
 نوشته اند

را می شنیدند و گفتند آنچه که کردیم سبب این فاجعه است البتة
 تمام کشت القصه پادشاه بعیش و شربت نشوید
 اما وزیران بخیر و صفا بودند که البتة تمام را چگونه دفع کنند اما
 راوی و ایت میکند که آن پادشاه غلام در خدمت بود
 که روز و شب پادشاه را می شنید و در احوال در عرم خانه بلکه همراه
 بود و در سبب وزیران با یکدیگر گفتند که این غلام را
 بزرگواران فرستادند تا پادشاه را بگویند که البتة تمام میگوید که
 با دحض و کشتن و کشتن پادشاه جواب سرور البتة تمام
 و من گویند که میگوید که ابی بنیم البته به وضوح است که البتة
 تمام در میان این خانه میکشد پس وزیران غلام را
 را طلبیدند و چنانکه میسر کرده بودند با ایشان در آن وقت

و نویدگر

و نویدگر



هزار دنیا رز سرخ بایشان دادند و هزار دنیا رز سرخ
دیگر قبول کردند که ایشان دهند پس ایشان قبول کردند
و وزیران گفتند پادشاه بخوانگاه در آنجا صورت را با و بکشید
پس غلامان گفتند چنین کنیم و وزیران شدند و
گفتند که ابوتام را چگونه می دیدیم و بوی مطهری داشت
اما اینم اما چون شب آمد غلامان بعبادت خود رفتند
و چون شد آمد پایش و بمالیدن گرفت و چنان
نگه و نیز آن گفته بود پادشاه عرض کردند
چون پادشاه این سخن را از غلامان بشنید غصه شد
زیرا که بر سخن ایشان اعتماد کلی بود و سخن آن غلامان
را در حق ابوتام قبول کرد پس بفرمود تا ابوتام را در حال آوردند

پس ابوتام را گفت ای ابوتام از تو یک مسئله پرسم
جواب بگو یعنی مایه ابوتام گفت ای پادشاه که اگر جواب
ممکن باشد بگویم پادشاه گفت اگر محذوم و حق خادم آن
کند و اما خادم حق محذوم حذر او اندر در غم خداوند
جنان کند بر وی چه لازم است ابوتام گفت ای پادشاه
چنانکه شما فرمودید اگر چنین باشد شش و هفت است
چون ابوتام این سخن را بگفت پادشاه برخواست و عیون
پرس او زد و او را ملامت کرد و فلان ما را بفرمود که تا او را
از سر این انداخته و نیز آن چون شنیدند پادشاه
ابوتام را گفته است شاد شدند اما چون پادشاه
ابوتام را بگفت اجزا از پشه کرد که ابوتام بگفت

و پادشاه از غصه ابوتام هیچ سخن نداشت و تنها سر را میزد
میکردید و از غصه ابوتام با خود می اندیشید چون روز
پادشاه **اصح** برخاست که از سران خود پرسید و اندک
مقتضی اهر دو غلام را دید که برکن در استیلا با هم دگر نمی
میکردند از محبت روز که از وزیران ستانده بودند پس پادشاه
کوش بسنی ایشان میداشت دید که یک میگوید که روز
بیشتر میرسد و بمن کمتر ناکاه پادشاه در آمد گفت
ای غلام راست بگوئید که این رز از کجا در دیده اند
نکونید پس غلامان از ترس پادشاه آنچه که وزیران گفته
بودند و سرگذشته خود را با تمام پادشاه عرض
کردند چون این سخن را از غلامان خود بشنید خزان شد

شماره پنجم

بفرمود تا وزیران حاضر کردند بعد از آن امر کرد تا
غلامان را با خود وزیر بکشند و آن پادشاه از ترس
ابوتام حسرت و ذلت بسیار کشید و اما سودی
نداشت چون این حکایت تمام کرد پس پادشاه رگفت
اگر آن پادشاه بسنی غلام ابوتام نکشت چنین حسرت
و ذلت نکشید و اگر پادشاه نیز در کشتن بنده تعلل
نکند از پندار بنده هم چو ابوتام معلوم خواهند و دیگر چون
آن پادشاه تمامت نیاید کشید چون پادشاه این
حکایت را از بختی رسید بسیار خوش آمد گفت تا
بنیاد را در زندان بر میزد که روز یکشنبه است
در و است و چنانچه **تغیثا** بر اوین اعتبار این

آورده اند که سوز دتم وزیر دتم پیش ملکه گشته
که مکرز خوش ملکه که بزبان بهتان عوام الناس در
افتد چه پادشاه را نمیگویند که بختیار را زودتر بکشند
و ما از بدنامی خلاص شویم اما چون ملکه این سخن شنید
گفت چون پادشاه باید حال بختیار را بگویم چون در وقت
پادشاه باید ملکه گفت ای پادشاه چه بختیار
نکست که پیش این طاعت شنیدن این سخن ایشان
ندارم آنکه که گفت امیلمه امروز کار اورا اینم
اما چون پادشاه از عوم خانه بیرون آمد و بر پشت خود
وز گرفت وزیران در آمدند و هر یک بجای خود نشستند
وزیر بزرگم نیز خواست و اراده سخن کرد پادشاه گفت

و ای ملکه

ای وزیر بشین که مرا پیش از تو گفته اند پس پادشاه
گفت ای وزیران امروزه روز است که چو بختیار پیش
مردم و ساحت با خود اندیش کرد و آنکه باید و بخت بخت
و بخت و بخت را از زندان بیرون آورده تا بکشند آنکه
پادشاه گفت اگر بختیاری من بخت پادشاه و بخت
مردم و بخت بختیاری من تو پادشاه من حیانت
اندیشید و بختیاری من که بختیاری من حیانت کرده ام
و امروزه روز است که چو بختیاری تو معلوم نمیشود
اکنون امروزه روز است و اجل تو رسیده است
چون بختیاری من این سخن ای ملکه دار از پادشاه
بشینه گردانند و از راز بختیاری گفت ای پادشاه

تا این غایت کوشیدیم و جد جود کردم که پیکنا من فقیر
 معلوم شود و پیکنا که شوم اما با قضای خدا میم
 کسی را بری میزان کردن و قضای خدا استوان کردن
 چنانکه شاه بنادان بسیار کوشید که امر قضای را بر دادم
 و مؤانت کرد ایند پادشاه گفت ای پسر رحمت الله
 چگونه بوده است که تو تا بسزیم آنکه بجای رفت چنین
 آورده اند که در ولایت حجاز پادشاهی طهماسب پسر
 و آنچه فرزند داشت که بعد از وی پادشاهی کند الفقه
 بعد از مدتی چند حقایق آمد اورا پسری داد و اما آن پسر
 در وجود آمد پادشاه در خواب دید که مردی آمد و در خواب
 گفت ای شاه بدانکه خدا تعالی ترا از زندگی داده است

اما در وقت سالگی این فرزند را یک شیر حضرت زنده
 از حضرت آن شیر خلاصی ای پسر املاک کند و هم چنین
 نوشته است و در داد و برکت چون پادشاه از خواب بیدار
 دست خود دید چون بخواهد هم چنان بعد که خواب برود
 بودند آنکه پادشاه و نیز با طلب کرد و گفت ای وزیر تعبیر این
 خواب چیست و نیز گفت ای پادشاه هم چنانکه در خواب دیده
 چنان میشود پادشاه گفت ای وزیر من تعبیر این خواب را
 شیر املاک نمکد و بکند هم چنان شود که من هم پست می
 شوم و نیز گفت ای پادشاه متواند که قضای خدا
 ببرد اندک است که در سخن و نیز خوش آمد به پادشاه و
 و گفت ای وزیر اگر من قضای خدا بخواهم بگردانم و نیز گفت

این پادشاه اگر تو قضای خدا را بگردانم
بکشتن خود رضا دادم پس با هم دیگر این سر کار کرد
چون زن سپهر را نزد پادشاه فرستاد و فرمود تا در کوچه
چاهی فراخ بکنند و آن چاه را با بختی کار می کردند
و پادشاه با دیدن آن چاه فرستاد و اما آنچه پیش از
در بایست بودی می توانی و از آن پس ای این
فرستادی و اما آن پادشاه هر وقت یکبار بجز آن
چاه رفتی و فرزند را میبیدی و از آمدی تا که بدین نوع
هر وقت که بر آمدی و پادشاه پادشاه تا سپهر را به پند
دین چاه که گفت ای پادشاه این سپهر بزرگ شده و دیگر توانم
بود ما را خفت و ما که از چاه بیرون آیم پادشاه گفت

چون وقت برسد بفرمایم که شما را از چاه بیرون
آورند قصه پادشاه پادشاه پادشاه و بخت حلت
قرار گرفت چون دو روزی دیگر برین بخت قصه را
شیری یک روباه را میباید و ایند تا که چون نزد پادشاه
چاه رسیدند و روباه را در آن چاه انداخته و در عقب او
شیر خود را نیز در چاه افکند و روباه را از دم بکشد
و از شمشیر روباه سپهر را بزند آن گرفته از چاه بر آمد
و او را به آغوش و از چاه درآمد و بخت و اما سپهر
نزد بود و در کنار چاه افتاده بود و در خاک و خون می
غلطید و پیشش شده بود و میباید و قضا را یکی از بزرگان
درگاه پادشاه در میان در پیشگاه رفته بود و آن طرف گفت

میگرد چون بر سر آن چاه رسید پس دیدیم جوانان
که در خاک و خون میخفتند و خون از کتف او می آید فرق
خون شده بعد دانست که او را شیر زخم زده
چرا که نشانه شیر در و بود پس آن سپهر را ازین
بردند و بخانه خود برد و جرات او را مردم نمودند
روز کار زخم آن سپهر به شد پس او را نمیکت خانه
رفت و در آن تعلم و ادب پانزده و چون آن سپهر پانزده
سال رسید چنان علم پانزده که یکانه عصر شد این
را دینی میزند و چند کلمه از شاه مجاز بشنوا الفقه
را و چون روایت میکند چون پادشاه مجز
بعد از آن عصر دیگر بر سر چاه رفت که سپهر را به بند

چون بر سر چاه آمد و چاه نظر کرد چکس را ندید نه فرز
ند را دید و نه دایه با خود گفت که دایه بسیار فریاد کرد
که ما را از چاه بیاوردن من قبول نکردم و این زن
را از چاه بیرون نیاوردم البته آن دایه حلیه و مری
کرده است و از چاه بیرون آمده و ازین ولایت می
رفته باشند پس شهر پاید و بر تخت حاکم قرار
گرفت پس قاصدان را بر اطراف عالم فرستاده تا ملکه
سراغ کند و سپهر را پانزده پس قاصدان بر سر
و هر چند بختش نموند در هیچ جای نماند پادشاه
اینی حیران و تعجب که آیا دایا و فرزندان کی رفته اند
الفقه پادشاه از سپهر خود نا امید شد و امانت

سپهر چون بخت نژاد مسکین رسید آن مرد که آن پیر
 برداشته بود هر روز که بخت آن پادشاه مجاز
 می آمد سپهر را نیز همراه خود می آورد تا که روزی چشم آن
 شاه مجاز بر حال آن سپهر افتاد و مهر بر پی و فرزند
 در دل می اثر کرد پس پادشاه بدان مرد گفت
 که این سپهر را من ده تا در خدمت من بماند آنکه
 آن مرد آن سپهر را پادشاه داد و آن پیر
 در خدمت آن پادشاه بود تا که آن پادشاه
 داشت خود را به ابراز داشت چون مدت مدید این
 بگذشت اتفاقات مجاز را دشمنی صفت روی
 مزدگر بسیار جمع کرد و یک یک دشمنی وقت
 و چون دشمن رسید جنگ عظیم کردند و از هر دو

لشکر بر هم کشید تا که جنگ عظیم کردند و با هم می کشیدند چون پیر
 غلبه کردند پادشاه را در میان آمدن و هر طرف که می رسید مردم
 از او میزدند تا که جنگ عظیم کرد و کرد و غبار برخواست چنانکه
 گشتند و یکدیگر را نمی شناختند و آن پیر که سلاح داشت چنان
 بود نیز در میان لشکر کوشش میکرد تا که آن پیر در لشکر
 و تنی کوه دست داشت و حال آن شخص کرده او را مجموع
 و قضا را غافل بود از اینکه این شخص پادشاه است تا که آن
 پادشاه او را در لور و کوهی که شمشیر من حق تو
 چید پی و ام که در این میزند آن پیر او را زده و بشید و دست
 که پادشاه است آنکه آن پیر بسیار ضعیف است و شتر می کشد
 و از روز که از جو جانب ضلالت کشن زدند که کشیدند

و روز دیگر صلح کردند پس سلاح دار را بگرفت و فرزندان
 مرشد او گفت اگر عیادت من بشود سلاح دار را
 القه پادشاه و بنو و تا ابا پادشاه و بگرفت پاد
 مردم بر نماند اما عیادت پادشاه روز بروز نیکتر شد
 و بدانت که این زخم خواهد مرد پس منیر را طلب کرد و گفت
 و منیر تو نگفته بودی که من قضا خدا بقیه را می توانم کرد
 اکنون چه میکنی که من قضا خدا بقیه را بگویم اول ترا
 بخیر از آن من بکشم و انکه وزیر گفت ای پادشاه چون تو معلوم
 کردی که شیر و فرزند ترا ضربت زده است و بیا تو از زخم
 فرزند خود زخم دارش و بعد از آن مرا بکشید پس منیر
 گفت مرا سلاح دار من زخم زده است و وزیر گفت ای پادشاه

نیزه نیت سلاح دار را بپا و زندگش میگویند و اگر معلوم
 بعد از آن مرا بکشید پس منیر را بگرفت و بنو و تا ابا پادشاه و بگرفت پاد
 مردم بر نماند اما عیادت پادشاه روز بروز نیکتر شد
 و بدانت که این زخم خواهد مرد پس منیر را طلب کرد و گفت
 و منیر تو نگفته بودی که من قضا خدا بقیه را می توانم کرد
 اکنون چه میکنی که من قضا خدا بقیه را بگویم اول ترا
 بخیر از آن من بکشم و انکه وزیر گفت ای پادشاه چون تو معلوم
 کردی که شیر و فرزند ترا ضربت زده است و بیا تو از زخم
 فرزند خود زخم دارش و بعد از آن مرا بکشید پس منیر
 گفت مرا سلاح دار من زخم زده است و وزیر گفت ای پادشاه

و منیر تو نگفته بودی که من قضا خدا بقیه را می توانم کرد

بجور و دایه من رام ملک کرد و مراد دمان گرفت
از آن چاه بدید انداخت و حوزہ ہم آن چاه بدید و رفت
و مراندید و آقا من کوک طعام و نجاک و خون من طعام
که ناکاه این کرد و رسید و مراد داشت و به خانه آورد و
من مردم گذاشت چون یواست صحبت یافت مراست
خانه گذاشت تا که علم و ادب پامرتتم و چون بزرگ شدم
این مردم را بخت داشت و آورد و مراد شاه ازین مردستان
و سلاح دار خود کرد و من در خدمت شاه که ناکاه داشت
دشمن صعب روی نمود و شاه که جمع کرد و با جنگ
رفت و بخت مشغول شد و اکنون کار من بدین رسید
سلاح دار داشت بودم و در میان جنگ که ناکاه رفت

بدان

پادشاه را و هم و این حرکت بدان من صادر شد پس پادشاه
بر من و غضب شدند و بفرمود که مرا بزنند و بدید و
بفرمود که مرا از زندان برآورند و پادشاه را ایثار دارد
اگر خواهد بکشد و اگر خواهد بکشد و خود عالم است حال من
این بود که گفتم چون سلاح دار این سخن را بگفت پس پادشاه
بفرمود تا آن مرد را سلاح دار بر داشته بود و مرا بکشد
پس آن مرد را بکشد و پادشاه را بکشد و گفت ای مرد
است بگو که این پسر فرزند تو است یا نه آن مرد گفت ای خدا
و نه این فرزند حقیق من نیست و آقا من یک روز در راه
رفت بودم ناگاه به سر چاه رسیدم دیدم که این پسر در
چاه افتاده است و بجاک و عوزن میغلطد و من

از کشف وی روان نشد پس من ویرا برداشتم و یک نظر کردم
دیدم که کشت نه پیچیده شیر در دهن هر است من دانستم
که ویرا شیر زخم زده است الفقه بجانم آوردم و بزخم می کشیدم
نهادم تا که بشد و بحدت خانه نهادم تا که لکانه زخم شد پس
هر روز پیش شما می آمدم تا که این سپهر را گرفتید و هم چنان
که این سپهر گفته است پس پادشاه بنمود تا سپهر را برهنه کردند
و آن زخم را ملاحظه کردند و دیدند که ملاحظه پیچیده شیر در کتف او
ظاهر است چون پادشاه آن زخم را دید تحقیق کرد که فرزند او
در حال غم بود تا او را خلعت در پوشیدند و قباچه صحیح
بر سر او نهادند و از وزیر بسیار عذر خواهی نمود و گفت باید
که مرا عاقلی و وزیر را نیز خلعت دادند و پادشاه چون وقت

مرد در آمد وصیت کرد که بعد از من سپهر من پادشاه باشد
و جهان بر او است پس وفات یافت و پادشاه
مرد را بود و دادند چون پادشاه را خبر شد که آنکه پادشاه گفت
ای پادشاه عالم مانند این کجاست بسیار است و اما قضای
خدا مقدم را بر غیر تو اندک در آید و با قضای حق غیر تو اندک
چند است چون بختیار این کجاست تمام کرد و خواست شد
پادشاه را بسیار خوش آمد و گفت بختیار را بر زدن این پادشاه
تا که یک روز بختیار را خبر معلوم شود آنکه وزیران هم کپی فرمایند
که بختیار را پیش ازین در زندان در شکن مصلحت نیست
و موجب بدنامی پادشاه است پادشاه گفت ای وزیر
بختیار را در این شام سپردم که او را بچهار سوی باز آید

و منادیان را آنگه تا خلایق شهر از خواص و عوام شریف
و و جمیع جمع شوند آنکه بختیار را ابردار کشید تا تمام خلق
را عبرت باشد و هم از و متنبه شوند الفصل فی
چنین روایت میکنند که چون بختیار را از مجلس بر آوردند
تا بکشند ناکام از قضا ربانی که بختیار پیر و پیر
که بختیار پیر فرخ سوار پرورش یافته بود آن فرخ سوار در میان
روشنی در آمد که حال بختیار را معلوم و کار ضروری بود
و همان قبا و زینت که مادر و پدر بختیار در وقت ولادت فرزند را
چیده بودند در آن پستان گذاشته بودند پوشیده بودند و آن
را با چادر دیده بود تا حوز و گند چون فرخ سوار بسیار در آمد
دید که غوغای عظیم پیدا شده است پس تمام کنان را

بختیار را ابردار کشید

این

رفت این انجم به بند که این چه غوغاست چون پاد دید که بختیار
را پیر سست میکنند فرخ سوار این حالتی باشد و آقا بختیار
نظر کرد پدر خود فرخ سوار را دید که این شد و از از بختیار
و آقا و نیز این چون قصد کردند که بختیار را ابردار کشند آن فرخ
سوار با خود ده نفر همراه داشت و چند نفر سیاه در پیش بختیار آمدند
و بالین که بختیار را سست میکردند همه دوچار شدند و نه
گذاشتند که بختیار را سست کنند و گفتند که عزت داریم که
بختیار را بکشند و خلق بسیار نظاره در آمده بودند و بختیار
سکینه پس چند کس خیمه پاشه کردند که چند نفر از آن
و میگذاردند که بختیار را سست کنند آنکه کسی فرستاد که بروید
اندر پیش من ایستاده قاصد پادشاه گفت بیا که پادشاه را

بختیار را ابردار کشید

میخواهد پس فرخ سوار درمی چند عمو کمان داد و مهلت طلبید
و خود پیش پادشاه رفت و دعای دشمنی پادشاه بجا آورد
و فریاد برآورد که ای پادشاه این فرزند من است و پیکناه است
آنکه پادشاه گفت از فرخ سوار پرسید که شما را بختیست
چه نسبت است فرخ سوار گفت او بختیست پس چون آید که
اول مرا کشد و آنکه بختی را الفرض هر چند فرخ سوار در خواست
میکرد و در میان دیگر فرخ سوار را اندک میکشید و فریاد میزد
که پادشاه سخن فرخ سوار را قبول کند چون فرخ سوار دید که
پادشاه سخن او را قبول نمیکند گفت در بیخ هزار دروغ
از بولان بگشاید و از مادر پدر بگشاید که آیا آن بچه پیر
شاه کلام ولایت باشد و فرزند وی بدین نسبت

و چنان رفت و رسید و پیکناه بدین خواهر خود آمدن گشت
پس پادشاه سخن فرخ سوار بسیار عجب آنکه گفت
آیا تو گفتی که این فرزند من است اکنون میگوئی که آیا آن
بچه فرزند کدام پادشاه باشد مگر تو دیوانه شده فرخ
سوار گفت ای پادشاه من دیوانه نیستم آقا بداند که ای پادشاه
من از جماعت در زبان بودم قصداً از غرضی در میان
میکشتم تاگاه دیدم که آن بچه در میان باقیان
باد و دانه مروارید در آن پادشاه گذاشته اند پس من
پایدم و آقا گوی بود و بر سر دوشتم و بهانه خود در آیدم
و آقا من مروارید را بدیده کردم دانستم که لایق پادشاه
ناست و کسی دیگر را که هر آن نیست که این نوع

چیز را بگذارد چون آن سپهر بزرگ شد و مانند
بختیار بجای میزد و میرفت و بکاروان و چارندیم قضا
مردان از محم در آن کاروان بودند هر آن که میخواستند
و مرا نیز با بختی را گرفتیم و ما را درین شهر آوردند و
تا او را پس شام را انصحت کردید و گفتند که دیگر
دزدی نکنید و ما را فلان قریه را دادی و بختی را
از ما گرفتید و ازین جهت میگویم که او پادشاه
چون پادشاه از فرخ سوار این سخن بشنید مهر بختیار
که در دل داشت ایام داشت و گفت ای فرخ سوار آن
جامه و مروارید چگونه بود قضا امر و ارید و بختیار
شهر آورده بود تا فرود شد پس از بختی سپهر و او را پیش

در آن

پادشاه نهاد و جامه زینت که پوشیدن بود پادشاه
مزد آن چون پادشاه معلوم و تحقیق نمود که بختیار بخت
بخت سپهر است بخت آن بود که از وی بگذشت پس نمود
تا بختی را بپادشاه و بختی پادشاه در رو پوشیدند
آنکه پادشاه بفرمود که بختی را بفرزند پادشاه
چون زن پادشاه این خبر شنید سرگشته از خرم خانه
برآمد و بختیار در کنار گرفت و سر روی را زدند
و بختی را به بخت دولت بدست نهاده و بختی را
بختی بدست شد و مردم همه بختی را برین کردند
و گفتند اگر این حکایتها و روایتها بیاوردی روز اول
بختی گشته مرشد پس پادشاه ملکه را گفت

درین دو روز

من نیز از سر پاوش ایچ قهقهه بنیادش و عرض
کردم انکه پاوش و منیران را قما طلب کرد و گفت
ای بختیان چه بهتان بود که شما به بخت رکنشد
بس منیران از سر شد که هیچ جواب ندادند انکه پاوش
شاه و است که ایشان در حق بخشنادر دفع گفته اند
پادشاه در غضب شد و فرموده ایشان را بجا رومی

10/2/1901

انك انعم وامن حقا -
 بانك واليت ان الذين ظلموا
 شذوذوا واما الصالحين
 فذكر الله تعالى انهم
 في جنة تجري من تحتها
 الانهار وهم فيها
 كلما رزقوا منها
 شيء يقولوا هذا الذي
 رزقنا من قبل
 انهم كانوا
 عليه

تذکرہٴ ہندوستان

[illegible]

27

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

وکی از اعظم حکام هم رستم است و مادرش چیا
نکه پیش موخا عجم و دایه دیندار کابلت بالوده
اکثر خواص عجم از ان کبار اعیان و اساطین حکما
عجم دانند و او پیش از ان تلامذه بیمنج حکیم و عجم
بظرف دیلمی مدینت در انشای سنی من لیسرف صحبت
اشموبیل مشرف شده و استفاده حکمت در ان حضرت
عالیقام کرده تا به شریعت مومن و کرم و میراث انکه چون
واس مستقیم عت عظمی درین کوی عینی ابراهیم بودند و زعم مردم
مدیر مکرر است چون است که رستم در و چندان حرکت
فیت در بصیرت سلمان عاتقینا و عجم و حکامین باطل نموده اند
و چون درین بین فولد مدینه حیت و آنچه مشارالیه در کتاب

نسخ است و من باب ایراد غرض بقیت نقل میکند ترجمه کلام
چون این کوی و سلیقه هم و کوی بعض امور ملک شایع شد
که بنی و ما از بنوت ان حضرت زامل بود و بنابرین جمهور
رج مسکن از حمت رفع آن خضم قاص جمع نموده و باطل مومن
انکه مملکت با طاعت بر شوند و در امتثال بر زمین مملکت کنند
مصرع همین کایم حضرت قوی و چون غلبه شوق سلطنت
بر جد افراط رسیده بود که برسم یکه از صوت سلطنت
او بجا نشین شده بود و اینها هم بود انهم از خواص و عوام در مقام
ان بفرع الیقام در آمده و تیره سبب قتال و جدال اتفاق نموده
و از اسباب عت و ابهت ان بدو نفر از قبیل و دو چهار
هزار مرد اندازد که از انکه چهاره پارت اول و آخر خلیل را بود

تخت شریف و منعم کیم کثیر و از اخلاط سلیمان شده
از امر رسد نال را بنیاد خوف با جمیع سلاطین و موبدین
و کما بملامت سلیمان و ستاد و این شرف عتبه کوی
دایم رسد که شجاعت و رای حکمت از جمیع انبیا و
مظهور نظیر کعبه از انحصار شد و انجمن بلفظ کعبه بر خط بر نمود
برسم دستان رسوخ در تابع ملت کبری و شرف عظمی علیه عالم
آرا کرد این معنوی جواب بل انتم هم میسر و سرور است
و اینک انبیا و ائمه و زواری است سرور و ممتاز است
انصر علی عانت و علیه السلام بدان کیم و کمالی که
برگشته نبشت و الله اعلم و بعضی گویند که غیب کرده اما این
بصحت رسیده و الله اعلم بالصواب فتم هذا التوفیه الهم

۲۵

و به شرفی بسم الله الرحمن الرحیم و به استعین
بیت خالیا بظواهر و کمال صلا فله فی اعینا
ذلک الحودایا متوالیا و کلام علی بن ابی طالب
و اولاده مصباح الشیخان باب خبر سرشار شرف
العلو و کبره و التمام فی از جمله موقوفه و زیارت مرقد
بعضی حکایت که از بنای مخفی و نواجذ نیست و خلاصه موجود علیه
افضل القلوب و اهل القرب صا و وارده و وفور اولیا
و میرزا تقی بر آن می باشد اندام است آنچه از احادیث است
از اهل تحقیق و بالله التوفیق هر آن مومن که از روی حق بگوید که
الغنی الختم خدای عز و جسته در نامه اعمال و ثبت کند و وفور
نمکند که با علم و فاضلین ذکر کماله لا اله الا الله است

و متجربین دعا **سُبْحَانَ اللَّهِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ**
الله و الله اکبر است پس هر کس که بگوید بیست و دو بار
عَلَّاهُ ایندست که نماز نمیکند دارد نماز نیست کسی که نیکو
مال نموده هر که نماز و روزه و زکوة و انجش و اوند از هر کس
است و بجا آورد و خوشتر **یا علی** اگر کسی مقادیر بپوشد
و مقادیر بپوشد و با مادر خود را نکند در پرتو
آن که تر فیکر است بر جنت خداوند مگر آنکه نماز **یا علی** هر که بگوید
بر روی صندق کند مقادیر بلا اندین او برود خنده مؤمن باید
مخوفم کرد اند و اگر ندانسته باشد بر زبان خوش عذر خواهر کند **یا علی**
مسلمان آنکس است که مسلمان از دست و زبان او **یا علی** است که
بنی مؤمن را بر بخاند چنان باشد که است الله تعالی را خبر باشد
بفرقت

و در فرشته راکت باشد **یا علی** او را بر علامت نامور
خدا و بخواند و ثابت نبودن و عهد و فای **یا علی** هر که بخواند
علامت از غشایش برود و دروغ نگوید و بر او
خوش نماند **یا علی** بخواند علامت است تو را هم خوردن اگر
بمیغوث است خوردن **یا علی** علامت است ترک لذت کرد
و بخواند کشتن در دنیا و جبردن **یا علی** علامت است
بزدگی تو آید تعلق و خوش اند کند و چون فای **یا علی** خوش
مشغول کرد و چون ترا غمی باشد شادی کند **یا علی** ظاهر علامت است
برین درستان زیاده کردن و شکسته و با کفن و مال مردم به تحاشی
خوردن **یا علی** هیچ چیز است که نرسد است و در از زنده ماند
با علم است و تیار و آن کردن و در سجده استغفار کند

و در دهه مخداف کند **رست** کوی است علامت **اول** آنکه
مباد و خایش از دیگران پنهان دارد و دوست را پنهان دهد و چون
او را بچسبند پنهان دارد **دوم** چنانچه در کتب است که خوردن
از عوام بخت بسیار بخت و دل فایده سخن گفتن و پنهان کردن
و در شب وقت کردن **سوم** برادر ازین روز از نهم ماه تا
یکم از تار و نه شب که در لیست بخت بدین اما حد باید
بجای کار که درین روز غذای قوی را آشپز کرده است یا
چهارم در شب نه صید انیک بود یک شب نه بنام زمان را از
ماه و در شب نه کاچر را انیک بود و چنانچه در جبهه است انیک
و جمیع کفاح را انیک بود **پنجم** حد باید که در اول ماه و نیمه ماه و آخر
از صحت و بخت کردن که در روز دوازدهم آید و در شب نه

۴۰۰

از

فرزند قتال و قتل هم آید و در شب نه فرزند و آن که آید
و در شب نه فرزند عالم و متعلق آید و در روز اول و در شب نه فرزند
بهم و عالم آید و در شب نه فرزند بخت آید و در شب نه
فرزند آید و در شب نه فرزند شش انگشت است
آید و در شب نه در شب نه عالم آید یا **ششم** در روز
تا که بختی بود که در شب نه بخت است و در شب نه
کوزه آید و در شب نه که بختی و در شب نه
که بختی است **هفتم** در شب نه بخت است و در شب نه
بخت را نه نگاه کردن و پنهان باز کردن و پنهان
و در شب نه نام نه از موده الفت کردن و در شب نه
از عوام کرم داد و پنهان کرم بزم پاک کردن و در شب نه

۴۰۱

و نه باشد و بر این خرج کند و بعد از آن معشوق و محبوبه
غدا دعا گفته میشود باو که آیا گفته ایم ترا که اگر من چاکه
در قرآن و آیه الهی و لا تسرفوا الله لا یحب المسرفین
اولا یستجب دعاؤهم و تصدق شد **مردی که دل خدا را**
دهد بشنود و چنانکه آن شخص نکر شود گفته میشود باو که آیا امر
بودیم که این کبریا بعد از آن وضع بدی بیاورد **هر که**
بیتبعیم جنت و مثل او که باید و نمائند و کوه و صحرای
مراد نمودن **و با همگان نیکی بکار و در پارس**
است که اندک امانت این در جیب است **اول** که باید و طعم
خالد رود **م** کسی که از دشمنان خبر طلبد **سیم** که عظیم خواهد
لیکن **سیم** که از دشمنان خبر طلبد **سیم** که عظیم خواهد

بر این

باید که این را و بی شکست گوید که لایق حال او باشد **سیم** که عظیم
کند بیا که گوش بسنج او کند یا **سیم** که عظیم باشد
از خسته رند و خسته استیم خلق کرده و دیوانه ای و از باوره و قوی
از خبر جد و ستر غریب او از لولو و خاک او از غفران و شک از غفر
پیش تیم نو و جنت که این است که گو گفت **لا اله الا الله**
القیوم **سیم** که عظیم باشد **سیم** که عظیم باشد **سیم** که عظیم باشد
بوت و عمل این که داخل شود در جنت شراب و خمر و خمر و خمر
در انقضای دنیا حق جز نوبت و محنت و تغامی و کسکه قطع
کند و وقت یک نفی که میگوید جمیع افعال از یک و بدیم
خداست و نهاده داد آن و علی نیست یا **سیم** که عظیم باشد
از این سخن بازی کردن و نیاز و منت نهادن در وقت و در وقت

1

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

مهدی است بر زمین نه رستم بار بگو استغفر الله
 اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ وَالْوَدُّ
 الْبَكِّي حَقّاً بگو آن مهر ایمان مرد در تو حرم
 کند و بنیم هشت عشر شست بر سر نه و الله اعلم بالصواب
 الحلیت مجد از احوال قیامت در این اوراق
 بدین سخن نشسته شده که وَإِنْ كُلُّ مَا جَمِيعُ الدُّنْيَا
 محضون یعنی یا مهر که چون قیامت قائم شود
 که مخلوقات جمع شوند و بنزدیک حاضر آیند از
 غیر و هر چه کرده باشند جز آنرا بیند کما
 رَوَى عَنْ النَّبِيِّ مَا مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا يَكُنْ بِرَبِّهِ وَلَيْسَ
 بِنَبِيٍّ وَبَيْنَ اللَّهِ تَرْجَانِ لَحْيٍ يَنْفِي رِزْنَهُ بِيْجِ كَسْنَاهُ
 الله خدا پس بنده را که در آن حال که در میان حق و

حق و بنده ترحمان و حجاب نیست بر خود نگاه
 کند عمل خورده بنده و بکنز حب نیز عمل
 خورده بنده و شایسته کند آتش مقرر بنده در
 آن وقت حق تعالی پنج سوال کند اول مضره
 عمر خورده در چه صرف کردی و دوم جوانی خورده
 بچه عمل سپردی تا پول خورده را کجا خرج کردی
 گوید که در دنیا چه عمل کردی گما قال الله اول
 سؤال الصد الغنیم ان
 ثمت لکتاب
 بقدر
 ملک البراء
 در آن حال که در میان حق و

سؤال الصد الغنیم ان
 ثمت لکتاب
 بقدر
 ملک البراء
 در آن حال که در میان حق و

۱۱۲

لا اله الا الله
الحق لا اله الا الله
ايها الصديق
عبود الله
سبحوا الله
وفاياكم

۶۸۶

